

# میرزا حسین خان

## دیوانسالار

### و عشق «زیبای» شهر آشوب

احساسات «طبیعی» و اخلاق اجتماعی

پس از جنگ جهانی اول و بازپس رفتن نیروهای انگلیس و روس و عثمانی گروهی از سیاستمداران میهن دوست پیش از هر چیز در آرزوی آن بودند تا کشوری تکه پاره از خودسری گردنکشان داخلی و آسیب دیده و نیمه جان از دشمنان خارجی را سروسامان دهند. رسیدن به این هدف نیازمند دولت مرکزی یکپارچه و نیرومند بود و چنین دولتی بدون ارتش مجهز، سازمان مالی و اداری کارآمد و خلاصه دیوانسالاری جدید امکان پذیر نبود.

نخستین کوشش‌ها برای سازماندهی نیروهای انتظامی (ژاندارمری، قزاق، نظمیه) و مالتیه و گمرکات به یاری مستشاران خارجی به سالهای پیش از جنگ بازمی گشت. اندکی بعد از کودتای ۱۲۹۹ رضاخان میرپنج، که به سرکردگی نیروهای قزاق وارد تهران شده بود، وزارت جنگ یعنی سگان اصلی قدرت داخلی را به دست آورد و سپس در دوران رئیس‌الوزرائی، پس از مبارزه با دربار و گروههای سیاسی مخالف، فرماندهی کل قوا را نیز از آن خود کرد و سردار سپه شد؛ رضاخان سردار سپه.

وی پس از رسیدن به پادشاهی به همان روال و با شتاب و شدتی افزونتر نظام آموزش، دادگستری، دارائی و در یک کلام سازمان لشکری و کشوری را دگرگون ساخت و دستگاه اداری نوینی به وجود آورد. دفتر و دستک دیوانی گذشته برچیده و دیوانسالاری تازه پی افکنده شد. درحقیقت دستگیری و زندانی کردن گروهی از درباریان و رجال و اعیان در اوآن کودتا اگرچه دیرناباید ولی چون ضربه‌ای هشدار دهنده، پایان حکومت دوله‌ها و سلطنه‌ها و آغاز راه و رسمی دیگر را خبر می داد. در زمانی کوتاه ارتش نوین از بازمانده صاحب منصبان قزاق و ژاندارمری که، زود خوردها و جنگ و گریزهای داخلی را آزموده اما از آیین سپاهی گری و سربازی بی خبر بودند، فراهم آمد. وزارت جلیله معارف یا گروهی از باسوادان و اهل ادب و چند تنی آشنا به آموزش جدید

سامان یافت و عدلیه به دست فقها و آشنایان به علوم قدیمه. بر همین اساس مالیه و سازمان‌های دیگر آمیزه ناگزیری بود از سنت و تجدد و کوششی در راه کاستن از وابستگیان به سنت پیشین و برکشیدن نیروها و روش‌های نو، البته با پشتیبانی و به زور شاه که قدرت تصمیم‌گیری را به انحصار خود درآورده بود.

رمان زیبای حجازی که در نیمه پادشاهی و اوج قدرت بی‌چون و چرای رضا شاه (۱۳۱۲) منتشر شد داستان این دیوانسالاری و انتقال روش حکومت «ایلی - روستایی» به دولت متمرکز سراسری است. نویسنده در همان آغاز می‌گوید «این کتاب شرح حوادثی است که در سالهای پیش از ۱۲۹۹ به شیخ حسین گذشته» و بدون چنین تذکری چگونه می‌توانست در چنان دوره‌ای رمانی در انتقاد شدید از سازمان اداری کشور بنویسد. اگرچه شخصیت‌ها و نام و نشان‌ها و پاره‌ای حوادث حکایت از آخرین روزهای قاجاریه دارد ولی تقسیم‌بندی دایره‌ها و اداره‌ها، شیوه اداره، تشکیل کمیسیون‌ها و تقسیم کار و غیره از روزهای انتشار کتاب به دور نیست. اینست که باید گفت زیبا بجز روزگار گذشته، که با عمر سلسله پیشین به سر رسید، بخشی از خصوصیات دیوانسالاری همان دهه انتشار خود را نیز دربر دارد.

دیوانسالاری، و بیش از همه سازمانهای بنیادی آن چون ارتش و دارایی، استخوان‌بندی و بازوی حاکمیت دولت مرکزی است که همه نیروهای مالی، قضایی، فرهنگی، و مانند آن را، در پایتخت یعنی در یک شهر گرد می‌آورد تا از آنجا بر تمامی کشور فرمان براند، دولت (یا شاه) را بر گردنکشان محلی و شهر را بر ده مسلط کند. و تسلط شهر بر ده یعنی دگرگونی اخلاق و رفتار و پیوندهای اجتماعی، تغییر حسنیات (احساسات و عواطف) و روحیات و دگرگونی پرتلاطم راه و رسم زندگی. به یاد آوریم که در دوران‌های گذشته تفاوت ذاتی میان فرهنگ شهر و ده وجود نداشت. باورهای دینی و در نتیجه اخلاق و رفتار و نیز احساسات و عواطف رو به هم رفته از یک سرچشمه سیراب می‌شد، نگرش روستاییان و شهریان به خود و برداشت آنان از زندگی و جهان کمابیش همانند بود و اختلالی اگر بود در ماهیت نبود، در مراحل و درجات بود.

اما در دوران جدید، شهر آورنده فرهنگ و تمدن دیگری است که با سنت دیرپای گذشته سر جنگ دارد، از آن نیرومندتر است و سرانجام ویرانش می‌کند. در این حال تحولی که از این پدیده تازه اجتماعی یعنی تسلط شهر بر ده به وجود می‌آید دردناک و سرشار از کشش و تنش بین گروههای اجتماعی، کشمکش روانی شهروندان و سردرگمی اخلاقی و عاطفی آنهاست. صفای روستایی و اخلاق و حسنیات دیرین - که چون سنتی است، آشنا، پسندیده و پذیرفتنی است - جا تهی می‌کند و راه و رسم جدید شهری - که چون تازه است ناآشنا، ناپسند و نپذیرفتنی است - خواه ناخواه جای آنرا می‌گیرد. به ویژه که شهر مرکز قدرت نیز هست و قدرت به خودی خود زاینده فساد است.

انتقال از ده به شهر و افتادن در دامگاه پرحادثه فساد را - تا آنجا که آینه‌های بدنما و شکسته بسته نشان می‌دهد - در سرگذشت شیخ حسین می‌توان دید. بچه بلندپرواز، شرور و ریاست‌جوی رعیتی ساده به سرنوشت بی‌شکوه پدر قناعت نمی‌کند، در آرزوی پیشنمازی و سروری ده را پشت سر می‌گذارد و به شهر می‌آید، نخست به سبزوار و پس از هشت سال به پایتخت و مرکز کشور. در تهران بر اثر آشنایی با زنی فاحشه و به راهنمایی و پشتیبانی او عبا و عمامه را کنار می‌گذارد و کلاهی و اداری می‌شود و در زمانی کوتاه به ریاست اداره احصایه وزارت خانه‌ای می‌رسد بی‌آنکه تا پایان در جلد تازه خود جا بیفتد.

سردرگمی و خودباختگی شیخ حسین از همان نخستین برخورد با تهران آغاز می‌شود: «از عظمت شهر چنان کوچک شدم که رشته افکارم از دست رفت. وسعت میدان مشق و دسته‌های قزاق که با توپ و تفنگ به هر طرف می‌دویدند و حمله می‌کردند مبهوتم کرده بود... همه چیز در نظرم بزرگ می‌نمود، پهنا و درازای خیابان و بازار، دیوارهای بلند و سردرهای آجری... حتی ضخامت و وسعت گرد و خاکی که در معابر زمین را به آسمان وصل می‌کرد در نظرم شکوه و جلوه‌ای داشت... با اینهمه گاهی دلم از غصه می‌گرفت زیرا می‌دیدم مردم به عجله و شتاب در اطراف من می‌آیند و می‌روند و هیچ کس احوالی از من نمی‌پرسد سهل است نسبت به یکدیگر هم اعتنایی ندارند، گویی دشمن به شهر نزدیک شده، همه در فکر جمع‌آوری و نجات خویشند... خودم را در میان جمعیتی مضطرب و وحشت‌زده غریب و بی‌کس دیدم. چیزی که به این حال اندکی تخفیف می‌داد، دیدن قطار شتر و حمار بوده که در میان این آشفتگی با همان آرامش و سکوت مزینان و سبزواری می‌رفتند و آن راحت و آسودگی خیال را به یاد می‌آوردند.»<sup>۱</sup>

شهری عظیم با مردمی شتابزده، بی‌آرام و دشمن‌خو و بیگانه از هم، و دهاتی تازه رسیده‌ای غریب و بی‌کس که آرامی گمشده‌اش را نه در میان آدمها بلکه در رفتار شتر و حمار باز می‌شناسد. جمعیت هر چه بیشتر او تنهاتر و غریب‌تر!

بریدن از ده و سنت و کار دین، پیوستن به شهر و تجدد و کار دولت شیخ حسین را میرزا حسین خان قیاس‌الدوله می‌کند و این میرزا حسین خان یک تنه خود گره‌گاه تناقض‌های شهر و ده، سنت و تجدد و درهمی و پریشانی اخلاق و احساسات دوران تحوّل است که ارزش‌های کهن در سراسیمه زوال و ارزش‌های نورسیده هنوز بیگانه و لوزان و از استواری به دورند. این روستایی شهری شده نیمی از اینجا و نیمی از آنجا نه اینجاست و نه آنجایی. هرچه بیشتر با دروغ، پشت‌هم‌اندازی و رشوه در دستگاه اداری پیشرفت می‌کند بیشتر اسیر همان دستگاه و بیشتر از حقیقت خود دور می‌شود و از خود می‌پرسد:

«نمی‌دانم چرا هر قدر درونم از دروغ و گناه سیاه‌تر می‌شود به جلوه‌ی ظاهرم می‌افزاید. حس می‌کردم که دو نفر شده‌ام یکی خودم و دیگری آن صورت ظاهر که باید آراسته و بزرگ کرده به چشم دیگران بکشم. دیدم از بدبختی به این صورت ظاهر بیشتر علاقمند شده‌ام و فریب دادن مردم را وظیفه‌ی خود می‌دانم.»<sup>۲</sup>

اینک میرزا حسین خان، کارمند وزارت‌خانه شخصیتی دوباره است؛ یکی «خود»ی که از ده با خود آورده و یکی «صورتِ ظاهر فریب‌دهنده»ای که از برکت شغل جدید در شهر به دست آورده. شرط پیشرفت که هیچ، حتی ماندن در اداره دروغ و سیاهی گناه است که هم از آن بیزار و هم به آن دل بسته است چونکه زن و پول و قدرت (مقام، ریاست) هر سه در اداره است و او در دام دلربای این هر سه گرفتار.

میرزا حسین خان در چرخ آسیاب دیوانسالاری، برای آنکه چون دانه‌ای خرد نشود و غبارش را بیرون نریزند، خود را دانا به چیزها و کارهایی که نمی‌داند وامی‌نماید، دروغ می‌گوید، دورویی می‌ورزد، در برابر زیردستان متکبر و بی‌رحم و در برابر زیردستان سر به زیر و چاپلوس است، و دزد و رذل و زن به مزدا با آدم‌کشان مجاهدنما و هرچنان روزنامه‌نگار و سیاست‌بازان همه‌فن حریف هم دست می‌شود با دشمنان رویاهاسته دوستی می‌کند و به دوستان از پشت خنجر می‌زند.<sup>۳</sup> او خود در صحبت از پرویز خان، جوانی کاردان، خدمتگذار و صمیمی به زیبا می‌گوید:

«خدمت وزارتخانه شایسته همچو روح پاکی نیست، اینجا زندانی است که جمعی گدایان بیعرضه و تبیل، جمع شده لاشی را در میان گزفته‌اند و از وجود او ارتزاق می‌کنند، بر سر هم میزنند و بناخن و چنگال، روی همدیگر را می‌خراشند، چشمشان بسته بدست یکدیگر است که مبادا یکی زیادتر برآید. اسباب نبرد و مردانگیشان، تملق، دورویی، دروغ، حلیه، صبر و تحمل است. مثل گداها همه بی‌مصرف و زانندند، وجود هیچکدام لازم نیست باین دلیل که آنها در عقب کار می‌دوند، نه کار بدنبال آنها. هرکدام ازین بروند، روح اجتماع، نفسی باسایش می‌کشد. مردمی که در ادارات ارتزاق می‌کنند، بندگان شکمند آزادی روزانه و شأن حریت و فضیلت ابتکار و شخصیت را بیک لقمه نان فروخته‌اند، می‌گویند، ما بیچاره و بی‌دست و پاییم، بخودی خود کاری از ما نمی‌آید، این گردن ما و این شما.»

میرزا حسین خان این‌ها را می‌داند و افزون بر این هر بار با گرفتاری تازه‌ای روبرو می‌شود که باید با نیرنگ و تردستی از دام آن بجهد. خیال می‌کند زبان خارجی، آمار، حسابداری یا کارهای اداری دیگر می‌داند. ولی او از همه آنها چنان بی‌خبر بود که وقتی می‌شنید کمیسیون در جریان است «بی‌اختیار حالت سکون و احترامی به [او] دست می‌داد مثل اینکه انجمنی از ملائکه در مقدرات بشر به شور نشسته باشند.»<sup>۵</sup>

او در تاریکی و ترس گام برمی‌دارد و زندگی اداریش تکرار یک نگرانی و ندانم کاری دایمی است و نمی‌تواند از آن دل بکند، چون با وجود زنجاری اعتراف می‌کند که:

«ذوق ریاست در من از شور عشق سخت‌تر است... شیرینی ریاست و حکمفرمایی که احتیاج به آن در نهاد من سرشته گفته‌های دلرا چاشنی می‌داد. زمزمه احترام و تعظیمی که در اطراف وجود خود هر دم بلندتر به گوشم می‌رسید سخت‌تر از چشمان فتان زیبا مرا به زنجیر می‌بست. برتری و ریاست بر اهل تهران ذوق دیگری داشت... آری باعث اقامت من در این شهر پرآشوب تنها دلدادگی به زیبا نشد، لذت مبارزه و زورآزمایی با اهل تهران و هر روز غلبه بر آنها وبال گردن و فید پای سعادت من شد. ای کاش در کشتی اول زمین خورده و رفته بودم.»<sup>۶</sup>

ریاست موجب دارندگی و برآزندگی و مایه بزرگی و سروری و مهم‌تر از همه این‌ها، ریاست قدرت است.

«اگر ریاست با قدرت توأم نبود اینهمه جانبازی و سوز و گداز مردم برای جاه و مقام برای چه بود. اجزاء یک اداره در حقیقت حکم اثاثیه را دارند جای هر اسباب و تشخیص اینکه زائد یا لازم است بسته به نظر و اراده رئیس است...<sup>۷</sup> رئیس می‌تواند اعضاء را مانند اشیاء به اداره بگذارد و بردارد بنوازد یا بیندازد...»<sup>۸</sup>

ولی این قدرت شمشیری چوبین است در غلافی پوک. رئیس در یک لحظه به خود می‌آید و می‌گوید «خیال می‌کردم من بر محاسبات ریسم... لیکن فهمیدم محاسبات بر وجود من ریسم ظالم و حکمفرمای جابر است.»<sup>۹</sup>

قدرت واقعی از آن دستگاهی است که هر وقت بخواهد رئیس و مرنوس را با تهمت و پاپوشی بیرون می‌اندازد،<sup>۱۰</sup> دستگاهی که افراد را در چرخهایش می‌گرداند کمی را دستچین و بیشتری را تفاله کرده دور می‌ریزد و دست آخر همه را به شکلی که می‌خواهد به قالب می‌زند و اگر مردی شریف، خوشباور و دلسوز مانند پرویز خان روزی به تصادف در آن راه پیدا کند ناچار روزی دیگر باید از آن بگریزد.

شیخ حسین دیروز را ملیحه اصفهانی دیروز و زیبای امروز در دستگاه اداری وارد می‌کند و

شیخ دهاتی، میرزا و شهری و حتی صاحب قلب قیاس الدوله می شود. اما در عوض زیبا به او می گوید «تو را من آدم کردم باید تا زنده ای خدمتگذار من باشی.»<sup>۱۱</sup> زیبا نه تنها با میرزا حسین بلکه با «غامض الدوله» و کارکنان دیگر، با وزیر و وکیل سرورسی دارد و از گردانندگان دستگاه اداری است و این دستگاه مرکز دزدی، پارتی بازی، زنیارگی، بیکارگی، ندانم کاری و تلف کردن جان و مال مردم است. به ویژه آنکه دیوانسالاری نودمیده در حال شکل گرفتن است و هنوز قانون، سلسله مراتب و سنت خود را ندارد تا کارها و پیشرفت کارکنان (علی رغم بی عدالتی و اعمال نفوذی که در همه جا هست) بنا بر قرار و آیینی باشد. با بهانه ای، دستاویزی و یا حتی بدون این ها، فقط به دلخواه می توان یکی را آورد و یکی را برد. ولی با وجود همه این ها برای برقراری حاکمیت دولت جز همین دیوانسالاری ستمکار هیچ وسیله دیگری وجود نداشت.

در چنین دستگاهی فحشاء پنهان و آشکار نیز مانند پول و پارتی در گردش کارها و آورد و برد آدم ها اثر داشت.<sup>۱۲</sup> دیوانسالاری و فحشاء<sup>۱۳</sup> دو پدیده جدید، در هم تنیده و بهم بسته اند. دیوانسالاری لازمه دولت سراسری مرکزی است که خود حاصل انقلاب مشروطه و برچیده شدن شیوه حکومت ایلی پیشین و واکنش هرج و مرج سیاسی سال های نخستین جنگ جهانی است. و فحشاء اخلاقی در زمینه اجتماعی چهره دیگر (alter ego) و جفت بدیمن آزادی سقط شده و ناکام انقلاب مشروطیت است. بعد از انقلاب مشروطه سرانجام دولتی مرکزی و نیرومند جای استبداد مندرس قجری را گرفت. اما برقراری آزادی فردی (و دموکراسی) نیازمند فرهنگ ویژه خود، تمرین و آموزش است که با انقلابی نیم بند در زمانی کوتاه به دست نمی آید، همچنان که نیامد. برعکس در سیاست و روزنامه نگاری، وکالت و وزارت و مقام های عمومی و دولتی، و در تلاش برای رسیدن به قدرت (پول و مقام)، نوعی فحشاء اخلاقی در زمینه اجتماعی حکمفرما شد که در همین داستان «وزین الملک و میرزا باقر و قدیم السادات» از نمایندگان آنند. اولی کارچاق کن و تعزیه گردان سیاسی و بندوبست چی رجال و صاحب دولتان است و دیگری به نام مجاهد آدم کشی را نیز به همه آن «فضیلت»ها افزوده است. و سرانجام آخری روزنامه نگاری است که به کمک آن «مجاهد» آمده، پنجاه تومان می خواهد تا یک شماره را راه بیندازد. وقتی می پرسند خرج شماره دوم چه می شود جواب می دهد:

«مولا خرجش را می رساند، آخر این دهان ما را که از گچ قالب نگرفته اند، چانه را میچنابیم و یکی دو سه تا آدم پولدار بیزبانرا می گیریم بیاد حمله، اگر همه شان نیابند لااقل یکی می آید و خرج شماره دوم را می دهد. تو پنجاه تومان بده و کارت نباشد، من آدمش را دارم که بفحش اول مثل بید بلرزد و بیاید خر کریم را نعل کند.»<sup>۱۴</sup>

این فاحشه های سیاسی برای پول از هیچ کاری و از جمله کشتن آدم ها روگردان نیستند. حال زار وطن، بیدار کردن ملت، نجات مملکت، جانفشانی در راه آزادی بهانه و دستاویز آدم کشی و زبان حال همه همان کلمه قصاری است که زیبا به میرزا حسین خان گفت: «از آتش عشق من یک جرقه کم نشده تو پول پیدا کن.»<sup>۱۵</sup> او «پول لازم دارد که مثل ریگ خرج کند.»<sup>۱۶</sup> همه همین اند، همه این سیاست بازان به درد زیبا گرفتارند.

نویسنده علی رغم معدود سیاستمداران شریف، کاریکاتوری از سیاست بازان ترسیم می کند که نشانه سرخوردگی از شکست آرمانهای مشروطیت و از سوی دیگر نمودار اخلاق و رفتار روسپی و بعضی از کارداران آن روزگار است. در این میان یکی چون مصطفای جوان از ساده لوحی صادق و پاک باخته درمی آید و گر نه بقیه همه شیاد و هفت خط اند و به چیزی اعتقاد ندارند مگر چپاول در بازار آشفته دزدان. باری، هرج و مرج و فحشاء همزادهای دیوگونه آزادی ناتمامی هستند

که در زمینه اجتماعی و فردی شکست خورده و به ضد خود بدل شده. بی‌موجبی نیست که زنی فتنه‌انگیز، شهر آشوب و هر جایی همه کاره باشد. او دیگر اشرف یا عفت (فاحشه‌های بی‌گناه تهران مخوف) نیست که دیگران به روز سیاه نشانده باشندش، او زنی مختار و «آزاد» است که به میل خود بازی‌گوشانه زندگی می‌کند. زنی که پیشترها از راه دسپسه‌های حرمسرا، جادو جنبل و فال و طالع و سرکتاب و نذر و نیاز و دخیل کار خود را به پیش می‌برد «آزاد» شده، به زندگی اجتماعی راه پیدا کرده و چون گرگی در گله جانوران گرسنه افتاده. زیرا برای آزادی خود مرزی نمی‌شناسد و همین که از مرز خود آنسو رفت یعنی به آزادی دیگران تجاوز کرد، آزادی خودسر و مرزناپذیر از راه‌ها و در چهره‌های گوناگون به ضد آزادی تبدیل می‌شود. در اینجا زیبا با اعمال نفوذ در دستگاه دولت شرایط را به سود خود و زیان دیگران زیر و رو می‌کند و برابری را که شرط آزادی اجتماعی است از میان می‌برد و بدین‌گونه آزادی او موجب بندگی دیگران می‌گردد. اندیشه این آزادی نیامده در مهین (تهران مخوف) مایه مرگ، و پیدایش واژگونه آن در زیبا مایه خودفروشی است. فحشاء زیبا وجه ظلمانی و چهره اهریمنی آزادی زن اجتماعی است.

در تهران مخوف زن بازیچه دست مرد است و در «زیبا» مرد بازیچه دست زن. در آنجا مرد آزاد و زن اسیر بود. در اینجا زن و مرد آزادان اسیرند، چونکه در حصار بسته دیوانسالاری که تجسم پول و قدرت است همه «آزادانه» به جان هم افتاده‌اند. گویی مثنی کور حریص در تاریکی به هم دشنه می‌زنند، تصویری از هرج و مرج اجتماعی که نویسنده خود زمانی آنرا زیسته و پی‌آیند ناگزیرش دیکتاتوری را به چشم دیده.

میرزا حسین خان یکی از این «اسیر-آزاد»هاست که با وجود ریاست و ترقی اداری «نه در غربت دلش شاد و نه رویی در وطن دارد». «عشق زیبا که زمانی به وی بال و پری داده بود کم کم زایل می‌شود و میرزا رفته رفته نسبت به او نیز مانند شهر تهران و دستگاه اداری احساسات درهم و متناقضی پیدا می‌کند. این طلبه محروم تا مدت‌ها هم تن و بدن شهوت‌انگیز و همدستی «پربرکت» زن را می‌خواهد و هم از توانایی که در عوض باید پرداخت به ستوه می‌آید. او که جویای نعمت بی‌زحمت بود بهره‌ای جز معصیت بی‌لذت نمی‌برد، زیرا گذشته از خطرهای اداری گریبانگیر، عشق فاحشه‌ای هوسباز که هر روز دامی برای دیگری می‌گسترده مایه پریشانی و دل‌مشغولی و خشم عاشق سودجوی «غیرتمند»ی است که میان دوستی و دشمنی و وفاداری و خیانت سرگردان مانده است. آن دوگانگی که در «سه‌تابلو» عشقی میان ده و شهر، مزیم و جوانک فکلی بروز کرده بود اینجا مانند بادی هرزه‌گرد در یک تن تنها افتاده است. میرزا حسین خان گره کور است. خاطره سادگی و آرایش ده هنوز از یادش نرفته اما چه کند که در بستر گرم زیبا زسینگیر شده. مانند شناگری خسته اما شیفته آب - گرچه یاد ساحل آرام در خاطرش خلجانی دارد - بی‌اختیار به گردابهای دورتر می‌شتابد. می‌خواهد اما نمی‌داند که نمی‌تواند به ده برگردد. «جنبش‌های واپسین که از شیخ حسین محضّر بروز می‌کرد دیگر قوتی نداشت. شهر تهران همچو عنکبوت و جودش را هر روز به رشته‌ای تازه از هوای نفس بسته و جان پاکش را تا نفس آخر مکیده بود.»<sup>۱۷</sup> شیخ دهاتی میرزای شهری شده و شهر بازیبا و وزارتخانه توام و هر سه باهمند.

عشق که باید مایه پیوند جان و تن باشد در شهر چنان آمیخته به پستی، سودجویی و دورویی است که بدل به زندان روح می‌شود. «عشق ما زنجیر آهنینی بود که دو نفر محبوس را بهم بسته باشد زیرا آرزوی ما هر دو آن بود که یکدیگر را دوست نداشته و از قید هم آزاد باشیم. فغان از عشق که روزهای خوب زندگی را به حرمان و هدر بر گزار کرد.»<sup>۱۸</sup> در این گرگ آشتی رویاهان، عشق - مانند مقام اداری و شهر - برای میرزا حسین خان به صورت گودالی بی‌گریزگاه درمی‌آید. «عشق زیبا

پیکان‌وار در دلم نشست، بیرون کشیدنش از ماندن درناکتر است»<sup>۱۹</sup>

با چنین عشق ویرانگر و بدفرجامی «عاشق» در عین وصل در آرزوی فرار و فراق است.

«گرچه تنگ در بغل زیبا خوابیده بودم ولی جان و دلم پیش زینب بود، بدین معنی که روحم با روان زینب و بدنم با جسم زیبا تماس داشت. خلقت یکی و خلق دیگری را دوست داشتم... از وسایل سعادت جز بدن بیروح زیبا چیزی نداشتم. باقی اسباب دنیا همه آلات شکنجه جانم شده بود»<sup>۲۰</sup>

تن بی‌روح زیبا، با شهر جلوه فروش و تمدن و تجدد تغییرپذیرش سازگاری دارد و مهر و صبوری زینب، نامزد دوران کودکی با وفاداری روستای تغییرناپذیر و پای‌بند سنت. اما روستا در برابر هجوم بیرحمانه شهر از پا درمی‌آید: زینب پس از چند ماه گریه و زاری، در جستجوی میرزا از ده فرار می‌کند و یک روز او را آپستن و گداو از دست رفته در دامغان پیدا می‌کنند. مادر میرزا نیز از دوری فرزند دیوانه می‌شود. میرزا این دو شیخ ستم‌دیده، دو پریشان پایمال سرنوشت، دو روح سرگردان ده را به شهر می‌آورد تا پس از چندی در نو میدی، فراموشی و رنج مانند سایه‌ای در تاریکی عدم محو شوند.<sup>۲۱</sup>

باری، جسم و روح میرزا حسین خان از هم دور افتاده و از یکدیگر بیگانه شده‌اند. روح، تشنه مهربانی زلال، کنار نامزد آن روزها، در هوای پاک ده پرواز می‌کند و جسم در شهر و تنگاتنگ با لذتی پشیمان، وامانده است. اینک او مردی است با خویشتنی دوپاره یکی «راستین» و بازمانده گذشته و دیگری «دورغین» و اکنونی. او در جایی دیگر نیز گفته است که حس می‌کند دو نفر شده، یکی خود و دیگر ظاهر این خود که با هم نمی‌سازند ولی در یک وجود گنجدند.<sup>۲۲</sup> خود نخستین زاده و پرورده ده است: «تا زمانی که در هوا و عادات و افکار ساده مزینانی به سر می‌بردم کمال سیاست و تنها رمز نجات را در علم و تقوا می‌دانستم و باز تازه این زندگی خالی از رنج و مقرون به عافیت و نشاط را مقدمه سعادت جاودانی و بهشت ابدی می‌پنداشتم»<sup>۲۳</sup>

میرزا حسین خان با بیرون آمدن از ده نه فقط دنیا که آخرتش را هم از دست می‌دهد. در آنجا هر دو دنیا را داشت و در اینجا هیچکدام را. برای همین از بهشت مزینان و دوزخ تهران یاد می‌کند و به زیبا می‌گوید «تو مرا از راه بهشت دربردی و به سرازیری جهنم انداختی، برای رضای تو از صبح تا غروب کارم دروغ و دورویی است. فرصت ندارم یک دقیقه خودم باشم. دلم به بازیگری مشغولم»<sup>۲۴</sup> حیف که نمی‌تواند «بار سفر را ببندد و زنجیر اسارت را بدرد و به سوی مزینان فرار کند» این روان پریشان آسودگی روزگار گذشته را مگر در خواب و آنهم خوابی آشفته ببیند:

«چشمم بهم رفت، بهشت مزینان را دیدم که زینب و حسین همدیگر را مثل دو قمری دوست دارند، روی شاخه‌ها آواز می‌خوانند و شادی می‌کنند. عفریتی به صورت زیبا با یک تیر زهر آگین هر دو رازخمی کرد و انداخت، قمریها به خاک تپیدند و جان دادند، همان عفریت بر سرشان نشست به زخمشان مرهم می‌گذاشت»<sup>۲۵</sup>

هر تلاش میرزا حسین خان برای بازپوستن به خویشتن هدر و تباه است. او حتی وقتی که در خواب از جلد واقعیت کنونی خود به درآمده و به پاکی گذشته پناه می‌برد تا شاید در مهر کودکانه زینب دمی آن خویشتن گمشده را دریابد، تیر زیبا را می‌بیند و به خاک افتادن دلدادگان را. و طرفه آنکه باز هم اوست که بر زخمهای افتادگان مرهم می‌نهد. زیبا شکارگری سنگدل و نیز پرستار شکار زخم‌دیده است، یا شاید «شکار» آرزو می‌کند که چنین باشد. او حتی در خواب هم از زیبا - عفریت شهر -

رهایی ندارد؛ عفرتی که ویرا از میان به دو نیم می‌کند و سپس دوباره ناساز این وجود رنجور را چون وصله‌های ناجور بهم می‌دوزد و آنگاه «در قعر جهنم» به هیأت ماری او را در آغوش می‌کشد.<sup>۲۶</sup>

\*\*\*

درد بی‌درمان میرزا حسین‌خان دویارگی شخصیتی است که در خود جا نمی‌افتد. در سویی احساسات ساده و «طبیعی» کسی که از ده بیرون آمده و در سویی دیگر عقل خودپسند و زیرکسار کسی که در پیچ و خم زندگی «ساختگی» شهر افتاده. ناسازگاری ایندو در ماجرای پرویز خان و حاجی محمدحسین به روشنی نمودار می‌شود. پرویز خان در کار اداری بی‌ریا و صادقانه در حق میرزا دوستی می‌کند. و میرزا دوستی را با دشمنی و ریا جواب می‌دهد و کاری می‌کند تا پرویز - بی‌آنکه بفهمد چه کسی برایش پاپوش دوخته - از دستگاه اداری و سرراه او برداشته شود، ولی در دل از دورویی با پرویز شرمنده است و به خود می‌گوید:

«آه پرویز جانم! تو جوانی مستعد و زحمت‌کش و وطن‌دوست و پاکدامن، از من بی‌اطلاع فاسق خودنما و کذاب، استدعا و استرحام می‌کردی! تف بر تو ای دنیای آشفته ما! قلبم بزاری افتاد و استغاثه کرد که با اعتراف بگناه خودت، حقیقت را بچشم این ساده لوح نابینا روشن کن که لااقل بعد از این دچار دیگری مثل تو نشود! عقلم نهیب زد و دل را خاموش کرد.

از این لغزش‌های فکری و سستی اراده همیشه برای من دست می‌داد و برای نگاهداشتن خود از خطر افتادن، گرفتار اضطراب درونی و زحمت می‌کرد. نمی‌دانم دیگرانهم مثل من در عمر اداری خود دچار زاری‌های دل می‌شوند یا آنکه بی‌دردسر و بی‌تزلزل از نردبان تعالی و ترقی بالا می‌روند و شک و تردید را بخود راه نمی‌دهند؟ خوش بحال اینگونه اشخاص زیرا دلی که تحمل دیدن رشادتها و قصایبهای عقل را نداشته باشد دشمنی است خانگی، باید بیرونش کشید و دورش انداخت»<sup>۲۷</sup>

«زاری دل»، «نهیب عقل» تزلزل میان عقل و دل و «سستی اراده» در داستان حاجی محمدحسین آشکارتر است. خیال می‌کنند حاجی مال و منالی دارد برایش پرونده‌ای ساخته‌اند تا بدوشندش. پول می‌خواهند و هرچه حاجی بیچاره سوگند می‌خورد و زاری می‌کند که آه در بساط ندارد باور نمی‌کنند و مرد بینوای در مانده را سر می‌دوانند. سرانجام، در بده بستان‌های اداری غنیمت نصیب میرزا حسین‌خان می‌شود و این‌بار اوست که، با همان شگرد همکاران، دندان تیز کرده که تکه‌ای از حاجی بکند اما او چیزی ندارد که بدهد و گروه کارش بسته می‌ماند تا آنکه از بیماری و بی‌نوابی جان می‌دهد. میرزا اتفاقاً دم آخر شاهد مرگ او و در ماندگی خانواده اوست:

«حاجی روی حصیر و در رختخوابی که وصفش شرم آور است در وسط اتاق خوابیده بود، چند طفل بکهنه پیچیده، در گوشه اتاق تبیده بودند. از ورود من، چشمهای حاجی دو سه بار در حدقه غلتید و دهانش کمی باز شد، از تشنج عضلات صورت و حرکت خفیف لبها پیدا بود که می‌خواهد چیزی بگوید، اما صدایش شنیده نمی‌شد. از زحمت این کوشش جانش بلب آمد و درگذشت... منتظر بودم فغان و فریاد زن و فرزند، گوشم را پاره کند، لیکن در کمال حیرت، زن را دیدم که پیش آمد و وحشیانه مرده را بهر طرف [جنبانید] و با صدایی گرفته و سهمناک گفت بچه‌ها پدرتان مردا... بی‌اختیار از آن منظره رو گرداندم اما دیدم چشمهای میت، خیره و پر از کینه بمن نگاه می‌کنند! در آن یک لحظه هزار پیام تهدید و عقاب از آن دنیا بمن رسید، موی بر بدنم راست شد، زانوهایم چنان می‌لرزید که قدرت فرار



نداشتم، زبانم در دهان نمی‌گردید. چشم را بیک نقطه دیوار دوختم و از وحشت، جرئت مزه بهمزدن نمی‌کردم. فریاد مادر بخودم آورد که مرده، دیگر از جانم چه می‌خواهی! شوهرم را که کشتی، بچه‌هایم را یقیم کردی، دیگر چه خیال داری الهی آن صد تومان به تبت صد زخم گرفت بشود! ای بی‌رحم خداشناس صد تومان را می‌خواستی بچه دردت بزنی که ما را مجبور کردی قالی زیر پا و لحاف و تشک بچه‌ها مان را بفروشیم! برو، برو که خدا زن و بچه‌ها را بروز ما بیندازد! برو که خدا مثل ما بنان گدایی محتاجت بکنند!

با دستی لرزان بیست تومانی را که از پول حاجی در جیبم مانده بود جلو مادر گذاشتم، گفتم اگر نسبت بشما تقصیری شده گناه من نیست. آن صد تومان را رییس پیش از من گرفته، من تازه آمده‌ام، من همانم که با حاجی همراهی می‌کردم و شما سر سفره بمن دعا می‌کردید»<sup>۲۸</sup>

این حال میرزا حسین است از پریشانی و پشیمانی. با وجود این بی‌اختیار و «از سر صدق» دروغ می‌گوید. آن صد تومان را کسی از او نگرفته بود او خود آن را «زود در جیب بغل پنهان کرده و با مسرت تمام به پهلوی می‌فشرد»<sup>۲۹</sup> چنین آدمی چه بگوید اگر دروغ نگوید، مگر آنکه شرمنده و تنها، در خود بگیرد. «وقتی در کوچه تنها شدم اشکم مثل باران می‌ریخت. عذاب مرگ و عقاب آخرت را... عیان می‌دیدم و به روزگار تباه خویش می‌گریستم»<sup>۳۰</sup> با وجود همه اینها پس از تقلایی سرسری و بی‌ثمر برای نجات بازماندگان حاجی، وا می‌دهد و آنها را به دست لاشخورهای حریص و به امان خدا را می‌کند و بار وظیفه را به گفته خودش هنوز بر نداشته به زمین می‌گذارد و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.<sup>۳۱</sup>

او از فریفتن مردم، از دلّالی مظلّمه، ربودن بیت‌العمال، فسق و فجور و عیاشی، از این که آخرتش را به دنیا و دنیا را به هیچ و پوچ فروخته ناراحت است.<sup>۳۲</sup> ولی امان از «لغزش‌های فکری و سستی اراده» که نمی‌گذارد میرزا به ندای دلی که هنوز ارزش‌های اخلاقی و انسانی در آن کورسویی می‌زند، گوش فرا دهد. وجدان او نه تنها نمرده بلکه سخت آزارش می‌دهد و چون زخمی در جانش نشسته، چنانکه از خود می‌پرسد آیا «صاحبان حکم و ریاست همه مثل من گرفتار آزار وجدانند یا همین من دچار عقاب و زجر این همنشین ناسازگارم؟ وای به روزگارشان اگر پیوسته در تمام عمر بدین درد بی‌درمان مبتلا باشند. حکمداری جهان به این زخم درونی نمی‌ارزد»<sup>۳۳</sup>

با این وجدان مزاحم، چون «ناسازگار» است، نمی‌توان همدست شد، و چون همخانه است نمی‌توان از او جدا شد، درد بی‌درمانی است که از باورهای دینی و اخلاقی پیشین، از تربیت کورده و نوجوانی و محیط روستا و سنت‌های سرچشمه می‌گیرد<sup>۳۴</sup> و مایه و شالوده حسیات اوست و به تعبیر خودش در دلی که «دشمن خانگی» است جا دارد، زیرا در برابر عقل جاه‌طلب حسابگر و بی‌پروا که فقط به خواست زیانکار خود می‌اندیشد، خار راه است و از شتاب «عاقل عجول» می‌کاهد. ولی با اینهمه هربار که احساسات میرزا در برابر نفع شخصی و مصلحت‌اندازی وی قرار می‌گیرد، از برکت وجود «عقل»، اولی پایمال دومی می‌شود و وجدان «سست اراده» نفس راحتی می‌کشد.<sup>۳۵</sup> مثلاً برای ربودن زیبایی آنچنانی از چنگ پرویز می‌گوید «تبت خود را با موازین اخلاقی سنجیدم و حق را به خود دادم که به هر وسیله باشد نگذارم یار عزیز مرا یک جوان بی‌عرضه و بی‌لیاقتی که همه‌گونه مدیون من است از خانه‌ام به خیانت ببرد»<sup>۳۶</sup> بدین ترتیب با «رشادت‌ها و قصابی‌های عقل» «پرویزجان، جوان زحمت‌کش وطن دوست و پاکدامن»<sup>۳۷</sup> بی‌عرضه و بی‌لیاقت و

خائن می‌شود، «ملیحه معروفه... که همچو عنکبوت در پس پرده مکر و فریب برای مکیدن خون شکار... چنگ و دندان باز می‌کرده»<sup>۳۸</sup> عزیز می‌شود و میرزایی که خود را مدیون پرویز می‌دانست اکنون او را مدیون خود می‌بیند.

ولی کار وجدان را به این سادگی‌ها نمی‌توان ساخت. این «درد بی‌درمان» مانند اصل روستایی میرزا سخت جان‌تر از آنست که در نظر می‌آید. گاه و بیگاه در خواب که آزمندیهای روزانه سستی می‌گیرد و اسب خیال جولانی می‌یابد، می‌توان دریافت که میرزا حسین خان قیاس الدوله چه تفلای بی‌ثمیری می‌کند تا اعتقادهای اخلاقی گذشته را سرکوب کند و در کُنه خاطر به خاک سپارد.

پس از آن داورى ظالمانه در حق پرویز برای تصاحب زیبای هوسباز، کابوس وجدان با چهره‌های هول‌انگیز سر می‌رسد. میرزا «رویای صادق» خود را چنین حکایت می‌کند:

«گویانزدیک صبح خوابم برد یک وقت از ناله و فریاد خودم بیدار شدم. از وحشت به خود می‌لرزیدم. خواب دیده بودم در صحرای مزینان با زینب بدنبال گوسفندها می‌رویم و باهم ماچ و بوسه می‌کنیم. ناگهان صورت و هیبت گربه بخود گرفت و در من افتاد و بدنم را بچنگال و دندان می‌درید. دو میمون پیر و جوان بر شاخ درختی نشسته بودند و با دمهای بلندشان بتن مجروح من شلاق می‌زدند.

من بعالم رؤیا معتقدم از اینجهت که اغلب آنچه را در خواب می‌بینم بنوعی واقع می‌شود ولی این بار سعی می‌کردم که بضعف نفس خودم بخندم و بافکار پریشان مغزی که بدون اراده من در حرکت و سیر است، اهمیتی ندهم»<sup>۳۹</sup>

مغز میرزا تابوت بسته‌ایست که در غفلت خواب باز می‌شود و افکار پریشان مانند گورزاده‌های سرگردان بیرون می‌ریزند. تجسم این وجدان شیخ‌وار راتنها یکی دوبار در شخص شیخ شهاب می‌بینیم که برقی می‌زند و به تندی شهابی در تاریکی ناپدید می‌شود. میرزا حسین خان وقتی که از خانه حاجی بیرون می‌آید از فرط پریشانی بی‌اختیار به سراغ شیخ شهاب که ساکن حجره سابق میرزاست می‌رود. و این شیخ مردی است «بلند قامت، درشت استخوان با گونه‌های سرخ و ریش سیاه تَنک و چهره‌های همچو گل شکفته باز از یک تبسم دایمی که با وجود کمال قدرت و نیروی بدنی و نهایت متانت و طاقت روحی، بسان دوشیزه‌های والانزاد، شرم‌دار و کم‌رو»<sup>۴۰</sup> و دانشمند و عارفی بی‌مانند است بی‌آنکه دم از درویشی و صوفی‌گری بزند. گویی میرزا خویشتمن آرمانی خود را در وجود جانشینش باز یافته بود. چون می‌گفت «شیخ را در ضمیر به استادی و ارشاد پذیرفته بودم اما نه آنکه خیال کرده باشم مثل او بشوم می‌دانستم شایستگی آن سعادت را ندارم»<sup>۴۱</sup>

میرزا به دست و پای شیخ می‌افتد و تمنای ارشاد و راه نجات دارد. اما این «وجدان جانشین» - که گویی به جای حجره، لحظه‌ای در خانه خراب جان میرزا نشسته - خاموش است و به کسی که «نهادش با عشق مال و مقام و ریاست عجین شده»<sup>۴۲</sup> راهی نشان نمی‌دهد. وجدان میرزا در خواب بیدار و در بیداری خواب زده و در همه حال ناتوان است. زیرا اراده‌ای که باید وجدان را هستی بخشد و اعتقاد اخلاقی را به رفتار درآورد، در برابر سودای «عقل»، عاجز است و سرانجام با همه چیز می‌سازد و در نتیجه رفتار به ضد احساسات و اخلاق در می‌آید. به خلاف این، در پرویز صاف و ساده و پرسوز و گداز که بدخواهانش را «برادران عزیز»<sup>۴۳</sup> می‌داند، تا آخر عنان رفتار در دست اخلاق است. «وای بر کسی که برای رسیدن به سعادت فرضی وجدان را زیر پا بگذارد»<sup>۴۴</sup> و چون خود نمی‌گذارد چون جسمی خارجی از دستگاه اداری بیرون می‌اندازندش.

اینها دو نمونه از تحقق بی‌واسطه اخلاقند<sup>۴۵</sup> وگرنه در سراسر داستانی آموزشی، گروهی سودجو که در تجاوز به هیچ چیز و هیچ کس هیچ مرزی نمی‌شناسند، کفتارصفت به جان هم

افتاده‌اند. بی‌اخلاقی آنها به واسطه و در آینه دیگری پیوسته اخلاق و نیک و بد رفتار را در منظر چشم خواننده می‌گسترند.

باری میرزا حسین خان از آنهاست که «برای رسیدن به سعادت فرضی وجدان را زیر پا می‌گذارد». و همین میان او و شیخ شهاب چنان جدایی انداخته که پیوستن یکی به دیگری مجال می‌نماید. میرزا گمان می‌کند که اشکال همه در «لغزش‌های فکری و سستی اراده» است غافل از آنکه دشواری ژرف‌تر از این‌ها، و از فکر و اراده او فراتر است. جوهر وجودی شیخ شهاب متعلق به عالمی است که میرزا از آن بریده و اگر هنوز شیخ را چون سرمشقی شریف و با سعادت می‌نگرد برای آنست که خود یک چند در هوای همان اقلیم نفس کشیده. حالا دیگر میرزا شهری و متجدد شده بی‌آنکه به راستی هیچیک از ایندو شده باشد بلکه گنج و گنگ در شهر و در دستگاهی ناتمام‌تر از خود و در آشفته‌بازاری که همه چیز آن ناشناخته و در حال شدن است، افتاده و خیزان در مسیل پرگل و لای تجدد رانده می‌شود. شهر هنوز شهر نشده و آگاهی اجتماعی‌اش رابه دست نیاورده تا همشهریان نیز فرهنگ، اخلاق و رفتار تازه خود را - خوب یا بد - بیابند و سامان دهند.

در چنین زمانه‌ای که جامعه دارد پوست می‌اندازد و با خنجر از درون و بیرون شکافته می‌شود، احساسات و اخلاق همگان علیل و وجدانشان سردرگم است. زیرا هرکسی یا خود میرزا حسین خانی در حسرت شیخ شهاب است یا چون او بی در خانه و خانواده و میان دوستان و آشنایان دارد و یاد رکوی و برزن می‌شناسد. زنان بی‌گناه جوانمرگ، زنده به گور یا سر به نیست می‌شوند،<sup>۲۶</sup> مردان شریف حاشیه نشین<sup>۲۷</sup> و شاعرانی چون عشقی و فرخی و عارف در آتش احساسات تند و اخلاق و رفتار انقلابی می‌سوزند. همه از دست خود یا دیگران (اجتماع) به تفاوت از همان «درد بی‌درمان و زخم درونی» میرزا حسین خان در عذابند و چاره را در اصلاح اجتماع از راه احساسات بشر دوستانه و اخلاق درست می‌دانند. ادبیات این دوره آموزشی و لبریز از احساسات و اخلاق است.

\*\*\*

زیبا تنها رمان مهم حجازی و میرزا حسین خان «واقعی»ترین شخصیت آنست که دارای احساسات و اخلاقی با کشاکش و روحیه‌ای پیچیده و درهم است. دیگران یا پرویز و مصطفی خان - روزنامه‌نگار تازه کار ساده لوح -<sup>۲۸</sup> هستند که از اول تا آخر قلب حساس و وجدان سالمی دارند، یا مانند زیبا، غامض الدوله، میرزا باقر، قدیم‌السادات و بقیه، گویی تبهکاران مادرزادند. مادر غمدیده و نامزد ناکام میرزا نیز نماد و تبلور همه ستم‌ها و سیاه‌بختی‌هایی هستند، که (به زعم یکی چون زیبا) بر انبوه زنان می‌رود.

نویسنده می‌خواهد تصویر واقعی‌تری از اجتماع را ترسیم کند اما حادثه‌های آتفاقی و بی‌موجب چنان سرزده به داستان هجوم می‌آورند که پیوند واقعیت را از هم می‌گسلند و آنرا از سامانی منطقی تهی می‌کنند چنانکه گاه پوسته پوکی از حقیقت اجتماعی باقی می‌ماند. کتاب ارزش ادبی والایی ندارد ولی از آنجا که سنت روستا و آشوب شهر، چگونگی دیوانسالاری نوپدید و پیامدهای همگانی و فردی آنرا باز می‌نماید و نیز از آنجا که احساسات و اخلاق را با تنش فرساینده در یکتن گرد آورده، در جامعه‌شناسی و تاریخ ادب آغاز این قرن دارای جایگاه ویژه‌ای است.<sup>۲۹</sup> از این‌ها گذشته، با توجه به فراوانی آثار، چاپهای پیاپی و انتشار گسترده آن‌ها، دستکم در طی یک نسل، ساخت ساده و درست زبان حجازی بی‌گمان در بهبود و سلامت نشر متعارف و رسمی (کلاسیک) متأخر اثر مفید و ارزشمندی داشته است.

ادبیات آغاز قرن و دوران رضاشاهی به شدت احساساتی و اخلاقی است. این دو موضوع وسواس فکری و دلمشغولی ادبیات آموزشی روزگاری است که حجازی یکی از سرآمدان و شاید بنام‌ترین نویسنده آن بود. به همین سبب بررسی آن‌ها در نوشته‌های او خالی از فایده نیست و از جمله راهی به جامعه‌شناسی ادبیات می‌نماید.

هدف حجازی در بیشتر داستانهای بلند، قصه‌های کوتاه و قطعه‌های ادبی‌اش، پرورش احساسات انسانی و آموزش اخلاق پسندیده است. در نزد او طبیعت جای پیدایش و پرورش احساسات، و پیش از همه عشق است و اجتماع میدان بروز اخلاق و رفتار. از اجتماعی که حجازی می‌شناسد به اندازه کافی گفت و گو شد اینک به یاری «شیرین کلا» شمه‌ای به طبیعت از دیدگاه حجازی می‌پردازیم و سپس از راه «صبح و شب» و «باباکوهی» به پیوستگی احساسات و اخلاق، تا پس از آن در «آئینه» و «اندیشه» نگاهی به اخلاق اجتماعی او بیفکنیم.<sup>۵۰</sup>

\*\*\*

در نثر حجازی - مانند شعر نیما - با دریافت تازه‌ای از طبیعت روبرو می‌شویم که در ادب رسمی و گذشته ما ناشناخته بود. «شیرین کلا» دهی است در مازندران همیشه بهار. نویسنده به آن جا می‌رسد و می‌گوید:

«حیفم می‌آمد چشم بهم بزنم خیره نگاه می‌کردم که مبادا یک قلم از این نقاشی سحرانگیز را نبینم. متصل رنگ بود که در هم ریخته می‌شد و نقش و نگار بود که به آن رنگها جلوه می‌کرد و مرا چون غریقی در طوفان خیال هر آن به عالمی می‌انداخت...»<sup>۵۱</sup>

در این ده دختری (لیلا) است با زیبایی طبیعی و مرزد میان دو عاشق (مراد و رستم) با زور بازو، مردانگی و عشقی غریزی، به نیرو و جوشندگی طبیعت وحشی. و گاوی و کشتزاری و گلزار طبیعی سحرانگیز. معشوق گلی است در میان گلها. نه آنکه به گل تشبیه شود بلکه «در میان یک صحنه گل قرمز که از ترس باد دائم یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند یک گل آتشین بزرگ دیدم که روی این و آن دامن می‌کشید.»<sup>۵۲</sup>

گلها مثل آدمها ترس آشنا و خواهان هماغوشی‌اند و آدم گل آتشی است بزرگتر از گلهای دیگر. ناگهان «صدای محزون و گرفته گاوی بلند می‌شود.» گاو نیز مثل گل حالی انسانی دارد، غمگین است و ناله‌اش را چون زنگ «ناقوسی به معبد آسمان» می‌فرستد و گاو دیگر با «نغمه دلکشی... با آهنگ و قوت بیشتری» پاسخ می‌دهد. آنها عاشقند و «مغازله گاوها [لیلا] را هم به یاد عشقش» می‌اندازد و عاشقانه «آواز لطیفی» می‌خواند و همین که «غزلش تمام می‌شود صدای نری فضا را پر می‌کند»، نه صدای مردی به نام مراد بلکه صدای «نری» در فضا می‌پیچد. «مرد آواز می‌خواند و گاوها به نوبه و گاهی با هم ترانه می‌زدند و کوهها و دره‌ها و شاید گلها و برگها به این نغمه جواب می‌دادند. لیلا هم خاموش نبود.»

همانطور که گل و گیاه و جانوران طبیعت سرشت انسانی می‌یابند آدمی نیز به سرشت طبیعت درمی‌آید. طبیعت در کار عشق همدست و همدل، کارگزار فعال است، فقط صحنه کارپذیر احساسات نیست جای ساخت و پرداخت آن‌ها نیز هست. طبیعت پرورنده احساسات است.<sup>۵۳</sup> در شیرین کلا عاشقان روستایند نه شاهزاده، و ماوای عشق، کشتزار ده است نه عالم اثیری رؤیا، و زیبایی در جنگل و رود و کوه و گل و گیاه خودروست نه در باغهای آراسته خیال. ادبیات از فراز اندیشه بالانگر و ذوق نازک‌بین به سوی خاکِ ده و روستایی و گاو و گوسفندش فرود می‌آید. و گاو رفیق روستایی در کار عشق جای بلبل باغ بزرگان را می‌گیرد.

چندسالی پیشتر همین توجه را در شعر نیما می‌بینیم که نعره طرب آور گاو را می‌شنود و در خطابی دوستانه می‌گوید نگاه دهقان به تو نگاه پدر به فرزند است. باشد که از برکت بهار تن آباد و پروار شوی و خانه‌ای را که در آنی آبادان کنی. با برآمدن گل و سوسن و سبزه:

بانگ برداری زی ما از دور  
ما بر آریم سوی وی آوا  
که پس خانه بماندن تا چند  
از درآید بر ما چون دلبند  
ای طرب آور ای نعره گاو  
از ره دهکده دور بلند

نیما و حجازی هر کدام به شیوه و در حد توانایی هنری خود گاو خیامی را از آسمان به زمین می‌آورند:

گاو است بر آسمان قرین پروین  
گاو است دگر نهفته در زیر زمین  
گر بینایی چشم حقیقت بگشا  
زیر و زیر دو گاو مثنوی خسر بین

ادبیات این گاو نجومی و افسانه‌ای شاعران پیشین را از بام آسمان و زیر زمین، از فراسوی مرزهای طبیعت بیرون می‌کشد و در جایگاه طبیعی می‌نهد. این گاو نه صورت فلکی است، نه زمین بر شاخش قرار گرفته و نه مانند گاو کلیده راه و رسم زندگی، حکمت عملی و رنگ و نیرنگ به خوانندگان می‌آموزد بلکه همان حیوان مفید ده است که در زمستان لاغر و پژمرده و در بهار پروار می‌شود، علف می‌خورد و نشخوار می‌کند و شیر می‌دهد.

نویسنده روزگار نو نه فقط پیوند گاو را با عالم ماوراء طبیعت می‌برد بلکه حسیات و آرزوهای خود را نیز در او حلول می‌دهد. گاوی عاشق (انگار «رستم» یا «مراد» گاوها) گره گشای عشق و احساسات عاشقان است: رستم و مراد هر دو پسر عمو و رقیب و هر دو یکسان خاطرخواه لیلانند و چند بار بر سر او با هم جنگیده‌اند. معشوق نیز در این میان دودل مانده است زیرا عاشقان در نیرو و مردانگی و عاشقی، در همه چیز، همانند و یکسان‌اند. سرانجام گاو که در صحنه‌ای پیشتر دارای عشقی آدمی‌وار بود در اینجا مشکل‌گشای عاشقان می‌شود. عاشقان قرار می‌گذارند گاوهایشان را جنگ بیندازند و صاحب گاو برنده در عشق نیز برنده و همسر لیلان شود. قرعه فال عشق آدم را به نام گاو می‌زنند. اما این هنوز پایان کار نیست: «رستم راه راست نمی‌رود» زیرا با گاوش نیم ساعتی پیشتر وارد میدان می‌شود و گاو آنجا «وطن می‌کند [و] گاوی که جایی افتاد و آنجا را وطن کرد، آنوقت برای حفظ وطن زورش ده مقابل می‌شود و دیگر هیچ گاوی نمی‌تواند او را بزند».

آنگاه راوی درسی را که از این حکایت بآنتیجه گرفته اینطور پس می‌دهد: «گویی تاریکی زندگی برایم روشن شده باشد، از شک و تردید آزاد شده‌ام، می‌فهمم چرا وطن را دوست دارم... خوب فهمیدم چرا افلاطون می‌گوید مهم‌ترین علقه زندگی مهر وطن است یا چرا امروز مردم دنیا برای وطن اینهمه جانفشانی می‌کنند.» در این داستان عشق و میهن دوستی، دو احساس زیبا و چاره‌ناپذیر جایی سزاوارتر از دامن نگارین طبیعت ندارند همچنانکه برای زشت و زیبای اخلاق و رفتار آدمی نیز جایی مناسب‌تر از اجتماعی بی‌بند و بار نابکار نمی‌توان یافت.

\*\*\*

در نوشته‌های حجازی پیوند این احساسات با رویه بهم بسته و جدانشدنی دیگرش، اخلاق، بهتر از هر جای دیگر در «صبح و شب» و «بابا کوهی» دیده می‌شود.<sup>۵۴</sup> نخستین، قطعه ادبی کوتاهی است که این گونه آغاز می‌شود:

«به. چه صبح فشنگی است! تمام شب را ماه جلوه فروخته و طنازی کرده. اکنون

شرمنده از گوشه میدان بدر می‌رود. نصف صورتش پیدا است... شاه جهان از آرامگاه بیرون می‌آید. موجودات همه با شور و ذوق منتظر و نگراندند.<sup>۵۵</sup>  
در این قطعه «افکار روشن صبح» و احوال شبانه تاریکی روح پیاپی آمده است و درونمایه‌های زیر را می‌توان در آن برشمرد:

- حیرت از زیبایی طبیعتی که به رویایی در عالم خواب مانده‌تر است تا به دنیای ما؛  
- زیبایی موسیقی که چون ناله‌ای از نفس روزگار بر می‌آید و انسان را محو جمال خود می‌کند؛  
- نشاط مست‌کننده آهنگ طبیعت آنچنانکه «آرزوهای نشدنی و سوزناک» انجام شده و خوشبختی بی‌پایان به نظر می‌آید؛

- طبیعت مایه صفای باطن، سلامت نفس، شادی روح، همدمی با فرشتگان و بخشندگی بی‌دریغ است؛

- در قبال چنین طبیعتی آدمی ناگزیر می‌گوید: «من عاشق بستانم، معشوقم مهربان و با وفاست... تنها معشوق نیست، آموزگار دانا و روح پرور است»؛

- عشق به طبیعت رفته رفته به یگانگی شیفته‌وار با پدیده‌های طبیعت و بی‌اعتنایی به مرگ می‌انجامد: «من از مرگ چه می‌ترسم از کجا که گل نشوم»؛

- گل از ما بهتر و بلبل از ما برتر است. گل نیکی بیدریغ می‌کند. کار ما درندگی و آزار است و عشق بلبل شوریدگی و آزادگی؛

- طبیعت بازتاب بهشت است بر زمین، زیبایی آن به وصف در نمی‌آید؛

- این زیبایی جای آرامش و سعادت آسوده است باید در برابر شاهکار عجیب آن محو و تسلیم بود و در این دریا غرق گشت تا سیراب شد؛

- اما به محض بیرون آمدن از این بهشت و پانهادن در اجتماع نقش دلفریب طبیعت در آینه احساسات نیست می‌شود و دنیای دهمنش بی‌اخلاق سر بر می‌کشد.

و آنگاه می‌بینیم که «همچشمی و رقابت جانستان» هر روزه دنیا را... به هزار صورت زشت در می‌آورد و انسان را «از باغ خاطر بیرون می‌کشد و جان و تنش را از هم جدا [می‌کند]... در هیچ گوشه عالم یک نقطه روشن نیست... آه که زندگی در تاریکی چقدر سهمناک است.»<sup>۵۶</sup> سیل خصلت‌های ضد اخلاقی «حرص، حسد، شهوت، خودبینی، ترس، تنبلی [مانند]... حیوانات وحشت‌انگیز با ناخن‌ها و دندانهای جانگداز» به جانمان می‌افتند و روز روشنمان شب سیاه می‌شود. همه خوشبختی هدیه طبیعت به دست و به سبب رفتار آدمی سر به بدبختی می‌زند. در این قطعه که طبیعت از فرط زیبایی «غیرطبیعی» است، احساسات چون روز و روشنائی آمیخته با زیبایی طبیعت است. برعکس اخلاق بداندیش و بدرفتار آلوده به زشتی زندگی اجتماعی (دنیا) است، شب و تاریکی است و احساسات و اخلاق چون روز و شب دو چهره ناسازگار ولی توأمان وجودی یگانه‌اند.

در «صبح و شب» طبیعت از زیبایی بسیار - و نه به موجبی دیگر - «بهشت» است، و گرنه بستگی یا پیوندی با مابعد طبیعت و عالم بالا ندارد، دارای سرشت اینجهانی است نه مینوی و قدسی. از همین رو با قدرت و «معرفت کردگار» سنجیده نمی‌شود بلکه در آینه حسیات (زیباشناسی) نگریسته و با آگاهی انسانی (دانش) دانسته می‌شود و در همه حال سروکارش با شناخت، سود و زیان و رفتار نیک و بد (اخلاق) انسان است که ناگزیر اثرش را در احساسات به جا می‌گذارد.

در «باباکوهی» نیز همین بستگی احساسات و اخلاق را می بینیم که اولی به صورت عشقی پاک و فداکار بروز می کند و از برکت اخلاق متعالی به پایگاه معنوی گذشت و ایشار عارفانه می رسد. داستان نخست با زبانی سوزناک از طبیعت عشق انگیز که باید ما را از شور و مستی به زیباترین چشم انداز آسمانی جان برساند آغاز می شود:

«باز بهار آمد و معنی زندگی عوض شد. چشم و گوشم دنیا را به شعر ترجمه می کنند و به آواز می خوانند، در خاطر غوغاست: یادگارها بیدار شده لبخند زان زمزمه می کنند و اشک می ریزند، دلم از لذت غم در سینه جا نمی گیرد، چون تنها برای خودم غم نمی خورم، برای هرچه عاشق در عالم بوده می سوزم، برای آنها که مرده اند گریه می کنم. بدرماندگی هر که یار ندارد می نالم، از اینهمه هوس و غصه که در دلهاست درد می کشم. غمی که بخاطر دیگری باشد لذت دارد.

ناله ذرات وجود که تا یک لحظه با هم انس گرفتند باید از هم جدایی کنند، بیتاب می کند، غم بهار از اینهاست. هر که از این غم سرشار شد، زبان کوه و دشت و آب و آسمانرا می فهمد، سعدی و حافظ سر بگوشش می گذارند و رمز سخن را بدش می گویند. تا در خاطری بهار نباشد بوستان شعر، برگ و گل نمی کند، بلبل نمی نالد، نسیم نمی زارد، دخترکان ژولیده مهر و محبت، مستی و شوریدگی نمی کنند... کسیکه شعر نفهمد، در خاطرش زمستان است.»<sup>57</sup>

از همین اولین نگاه کارگاه طبیعتی را می بینیم که فقط شاعرانه نیست بلکه شاعرپرور نیز هست و نگرنده صاحب دل و عاشق نواز و غمگسار بیدلان تنها می کند، رمز زبان خود را به او می آموزد بذریع محبت را در دل و بهار را، هم راه با فهم شعر، در خاطرش می نشاند. زبان طبیعت زبان شعر است و کسی که شعر نفهمد در خاطرش زمستان است. همه اینها زمینه سازی و پیش درآمد حکایت عشق پاک عاشق پاک فداکار و ستم دیده و سنگدلی معشوق ستم کار است، ستمی که از خلق و خوی دلداران بر احساسات دلدادگان می رود.

داستان بسیار بد سرهم بندی شده و به خودی خود دارای ارزشی نیست جز آنکه نشان از وسواس فکری اجتماعی می دهد که در تار احساسات و اخلاقیات خود می تند و نویسنده پرسوز و گدازش در حسرت طبیعت و عشق و زیبایی... به کوه می رود تا «چشم و ابروی ماه را ببوسد و به تخت آسمانش بنشاند».

در داستان «باباکوهی» درویش علی ملایی سخت و سنگدل است. او در خانه شیرازی «محتشمی» که در لباس توانگری پیشه درویشی دارد و می داند که بر سر سفره خدا مهمان است، پنج شش نفر شاگرد دارد و با آنها به شدت و خشونت رفتار می کند، مخصوصاً با اختر سیزده ساله. چونکه او جورکش همه است. ملا هر که را می زند اختر درش می گیرد و داوطلب است که او را به جای خطا کار بزنند و مجازات کنند! ملا از این حال به صاحب خانه شکایت می کند و می خواهد تا دختر را که پیشرفتی در درس ندارد از مکتب بردارند. مرد می گوید برعکس باید از او درس محبت آموخت. ملا دگرگون می شود. شب خواب می بیند که اختر با انگشتهای ظریف زنجیرهای دور سینه او را باز می کند و دختر زیبایی (عشق؟) از این قفس آزاد می گردد. دل پر مهر (احساسات) اختر اخلاق و رفتار ملا را دگرگون و او را شیفته دختر می کند، اهل عشق و طریقت می شود و از درس و بحث روی می گرداند. «از صفای محبت مکتب بهشت شده، مثل مرغان مست که بر سر شاخها بخوانند، می خوانند و ذوقی دارند.» و اما روند داستان:

اختر فداکار عاشق پسر عمویش احمد است. احمد از اختر بیزار است و از هیچ درستی و رفتار

زشت ناپسند در حق او خودداری نمی‌ورزد. حسین پسر خاله اختر و عاشق اوست. اختر عشق او را نمی‌پذیرد. حسین از غم عشق می‌میرد. احمد اسیر عشق دختری سنگدل است. اختر برای آنکه دل معشوق (ورقیب) را به احمد نرم کند حتی به کلفتی به خانه آن دختر می‌رود. احمد از فداکاری اختر آگاه می‌شود، اما خیلی دیر، وقتی که اختر ناکام در بستر بیماری افتاده و دارد می‌میرد. سالی نمی‌گذرد که احمد هم از غصه می‌میرد. هر سه عاشق مرده را در کنار هم به خاک می‌سپارند.

سرگذشت عاشقان در این جا به آخر می‌رسد و درویش گریان شوریده‌ای که بر سر خاک آنها نشسته به نویسنده می‌گوید «من از برکت عشاق گریه می‌کنم. از این اشک می‌ریزم که چرا عاشق نبوده‌ام، چرا به جای یکی از این سه عاشق زیر خاک نیستم.»

در این رمانتیسیم پر اشک و آه که احساسات و اخلاق بیمارگونه بهم گره خورده‌اند، خورشیدی در خود فراموشی و پرداختن به دیگری، در «شیوه نیستی اختیار کردن» است. صفای آسمانی عشق انسان را به ترک خود و مقامی از ترک تعلق می‌رساند که لذت هستی او در پیوستن به عاشقان رفته و در نیستی به سر بردن است.<sup>۵۸</sup>



این رابطه عاطفی شورانگیز با طبیعت و تأثیرش در دگرگونی روان و رفتار پدیده‌های تازه است که از نخستین سال‌های این قرن در اثر آشنایی با رمانتیسیم فرانسه پیدا شد. جنبش رمانتیسیم (در آلمان و فرانسه) خود واکنشی بود در برابر عصر روشنگری و فرمانروایی بی‌چون و چرای خرد (و دانش) و ارزش یگانه معیار عقل در همه زمینه‌های مادی و معنوی جهان هستی انسان. پی‌آمد منطقی چنین دریافتی ناچیز انگاشتن حسیات و حال‌های نفسانی آدمی و در عوض مبالغه در ارزش و اعتبار شرایط زیستی، تاریخی یا اجتماعی (شرایط مادی، عقلانی، شناختی) بود که آنها را به وجود می‌آورند و زایل می‌کنند.

رمانتیسیم، بعکس، برتری عواطف بر شعور، بیزاری از خود سنجشگر پر مدعا، بزرگداشت و ستایش احساسات و ارزش والای «دل» روشن‌بین را در برابر خردورزی انسان اندیشنده تبلیغ می‌کرد. این ادبیات مستقیم یا از راه ترجمه‌های شکسته بسته آثار سرآمدانش، چون شاتوبریان<sup>۵۹</sup>، لامارتین و ویکتور هوگو، همزمان با پایان نخستین جنگ جهانی و در نویدی از آرمانهای مشروطه، در دوره‌ای که دولت مرکزی و دیوانسالاری جدید داشت نطفه می‌بست، به ایران رسید و یک چند به دل مردم اهل درد و اصلاح‌طلبان حساس که سخت از نابسامانی‌های اجتماعی سرخورده بودند، نشست و باب روز شد، زیرا آنها را از فساد دنیای بیرون به خلوت امن درون، از هیاهوی فاسد شهر و تمدن به صفای ساکت طبیعت و مردم «طبیعی» راه می‌نمود و در مأوای امن دل پناه می‌داد. از این گذشته، شیوه نگرش و برخورد رمانتیسیم با جهان زیباشناسی تازه‌ای (مفهوم و ادراک دیگری از زیبایی توأم با لذت فکری و حسی حاصل از آن) را وارد دنیای ادب می‌کرد و به آن رنگ و روی تازه و دامنه گسترده‌تری می‌بخشید، چشم‌اندازهای دلپذیر به روی حسیات دست‌دازان نوآوری که از تکرار مکرر علوم بلاغی و معانی بیان دل‌زده بودند، منی‌گشود. در این مکتب پدیده‌های روانی چون عشق، غم و شادی، باهمی و تنهایی، رابطه با خود و طبیعت، پوست می‌انداخت و جان تازه می‌گرفت، و در حال‌هایی درون‌گرا و احساساتی افق‌های بدیع و ناشناخته در منظر روح گشوده می‌شد. ولی از همه مهم‌تر آنکه به جای آزادی پامال شده اجتماعی، آزادی دیگر و از گوهر «والا تر»، آزادی جان زیبارا نوید می‌داد، پرده‌های گرد گرفته قدیمی را از جلو چشم دل برمی‌داشت و به کام تشنه اهل ذوق آبی گوارا می‌ریخت.



افزون بر این‌ها، با توجه به سنت درون‌گرای، طرد عقل مزاحم و پروردن احساسات نوازشگر در غزل عاشقانه و نیز نفی دنیای دون و ستایش سرچشمه صافی دل در عرفان ایرانی، از پیش زمینه آماده‌ای برای پذیرش این شیوه ادبی بیگانه فراهم بود. آن‌گونه که قصیده‌سرای سخنندان و ادیب سنت‌گرایی چون بهار از خواندن «باباکوهی» چنان به وجد می‌آید که در مقاله‌ای مفصل آنرا «شعری شیرین در صورت نثر» می‌داند و «یک رشته حقایقی... در جهانی که جز عدم حقیقت و هیچ و پوچی عمیق چیزی در آن نیست.» و آنگاه از حجازی می‌پرسد:

«چرا شب و روز و گاه و بیگاه نمی‌نویسی... چرا هر شب و هر روز باباکوهی نمی‌نویسی چرا هر روز و هر ساعت هزار اختر و احمد از مریم‌کده خاطر یوسف‌زای خویش بیرون نمی‌آوری [۱]... سخنان تو آیدوست... به درد زندگی این دنیا نمی‌خورد، اما مثل اینست که از این دنیا بزرگتر است و از این سبب خواننده را به دنیای دیگری که اگر هم حقیقت نداشته باشد بسی زیبا و دلچسب است می‌برد و لذتی که بالاترین لذتهاست (امانه برای هر کس) به خواننده از خواندن آن دست می‌دهد.»<sup>۶۱</sup>

گذشته از شیفتگی، در همین آغاز مقاله بهار دو نکته اساسی می‌توان یافت؛ یکی آنکه این سخن تازه از جهان بی‌حقیقتی که در آنیم بزرگتر است، پس خواننده را از «هیچ و پوچی عمیق» این دنیا آزاد می‌کند. و دیگر آنکه از برکت وجود زیبایی لذتی بیمانند نصیب ما برگزیدگان - نه هرکس - می‌کند.

گریز از تنگنای بی‌حقیقت و زشتی که در آن افتاده‌ایم، دل خوش داشتن به زیبایی جهانی از این بزرگتر، جان پناهی است برای جان‌های آزرده که از تلخی سرنوشت ترشروی خود به جان آمده‌اند. داوری ملک‌الشعرا، سرآمد شاعران زمان، نشانه‌ایست از دریافت جویندگان تشنه از ادبیات رمانتیک، از پسند و ذوق و نیاز آنان به این زبان احساساتی تازه.<sup>۶۲</sup> برای همین ملاحظات حجازی نیز مقاله او را با قید «استاد سخن» در کتابش گنج‌نامه است.

اما حیف، از آنجا که این شیوه ادبی جدید به خودی خود و از تحول درونی اجتماع و فرهنگ ایران برنیامده و کلاسی وارداتی است، اکثراً خامی و ساختگی بودن آن به چشم می‌خورد. طبیعت به جان آزموده نیست، احساساتی نماند و نویسنده برای نشان دادن احساسات ظریف و نازکش طبیعت (و دل) را دستاویز می‌کند تا سیل سخن پرسوز و آه را به روی خواننده بریزد.<sup>۶۳</sup>

باری در سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۳۰ نوعی رمانتیسیم محلی، اشک‌آلود و شورافکن، باب روز بود. گروهی از نویسندگان، مترجمان، روزنامه‌نگاران و اهل ادب به این سبک نگارش روی آوردند.<sup>۶۴</sup> در این ادبیات، دل که پادشاه عقل و روح است طبعاً زمام رفتار و کردار آدمی را به دست دارد و آن را به راه‌های دلخواه خود می‌زاند. احساسات فرمانروای اخلاق و بستگی فرمانبر به فرمانروا ناگزیر است. نیک و بد اخلاق از بلندی و پستی احساسات سرچشمه می‌گیرد. در سرمشق‌های اروپایی نیز، آنها که احساسات ژرف و «آسمانی» دارند (چون روتر، رنه، آتالا، ژان والژان) در عمل بزرگترین اخلاقیانند<sup>۶۵</sup> اما به خلاف علمای «علم اخلاق» به اصل‌های نظری و عقلی آن اعتنایی ندارند و در این باب داد سخن نمی‌دهند.

ولی نویسندگان میان مایه آن عصر که داعیه راهنمایی خوانندگان را در سر می‌پرورند و خود را مربی اجتماعی می‌دانند - با کوله‌بار هزار ساله ادب آموزشی - در مقام ناصر خسرو و سعدی، گویی در نصیحت و موعظه شتاب‌زده‌اند. غافل از آنکه چنین رفتاری با ترکیب زندهٔ زمان سازگار نیست، استخوان‌بندی آنرا بهم می‌ریزد و از هم می‌پاشد و به صورت پوسته‌ای خشکیله درمی‌آورد. حتی در رمانهای آموزشی<sup>۶۶</sup> نویسنده مستقیماً چیزی به کسی یاد نمی‌دهد بلکه قهرمان داستان در جریان

آزمون واقعیت زندگی را می آموزد و، خوب یا بد، دگرگون می شود. خواننده با کشف این آموزش و دگرگونی، آنرا از آن خود می کند. ولی در رمان های این دوره ما - مانند ادبیات ایدئولوژیک و تبلیغاتی - همیشه یک یا چند تن در حال تدریس پندار و گفتار و کردار نیک هستند. در میان این ناصحان، نویسنده ناکام، جهانگیر جلیلی، پرسوزترین آنهاست. در منم گریه کرده ام دو شخصیت اصلی داستان (راوی و زنی فاحشه)، هر دو با احساساتی لجام گسیخته و غیر واقعی، هر دو ادیب، جامعه شناس، کارشناس آموزش و پرورش دائم در حال درس اخلاق، راهنمایی به جامعه و جوانان و نطق و خطابه های سوزناک و دلخراش اند.<sup>۶۷</sup> در نزد جلیلی مانند محمد مسعود آتش خوری شورشی و دیگران، کارگاه اخلاق صحنه اجتماع است.

حجازی نیز در راه همین هدف، بویژه در آینه و اندیشه، به موضوع های اجتماعی رو می آورد. این هر دو اثر جُنکی است از مقاله، روایت و حکایت، گفتار و گزارش و توصیف با ارزش هنری ناچیز درباره چیزهایی از این دست در آینه: فایده مذهب برای آسایش زندگی و عقیق و مقید بار آوردن زن؛ یکرنگی و صفای زندانیان و کوردلی قانون؛ فداکاری و صداقت در راه خدمت به میهن و زیان شادای و نابکاری و خودخواهی؛ انتقاد رفتار اداری، دروغ و پشت هم اندازی زیردستان به امید لفت و لیس و پیشرفت؛ بیهودگی خودکامی و سروری و بیچارگی در برابر بازی سرنوشت؛ و بالاخره، زیان تبلیغات، بی وفایی در عشق، فواید و محاسن خنده، مضار عیب جویی، معایب طمع، تا برسد به «پول سفید» که از خواندن آن نتیجه می گیریم: کمک به زیردستان بهتر از جمع کردن مال است. اندیشه نیز چیزی نیست مگر دستورهایی از همانگونه. مثلاً: «چگونه در معاشرت و آمیزش با دیگران کامیاب شویم؟ مزایای کوشش و پشتکار، سودمندی امید و غیره که به سفارش وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) و برای آموزش انشاء به دانش آموزان نوشته شده.»<sup>۶۸</sup>

\*\*\*

نویسندگان و سرایندگان دوره رضاشاهی وجدان آزرده و بینش اجتماعی سردرگمی دارند. درد را حس می کنند و ریشه های آنرا نیز در اجتماع می جویند نه در گردش افلاک. آنان که صاحب دید و برداشت «سیاسی - انقلابی» اند، چون عشقی، لاهوتی، فرخی، ساخت و سازمان اجتماع و رهبران آنرا نشانه می گیرند و در مان را در سرنگونی و دگرگونی آنها می دانند و دیگران بهبود و اصلاح اخلاق و رفتار افراد را موعظه می کنند و یکی چون محمد مسعود در ویرانی و بهم ریختن همه چیز شتاب دارد.

استقرار دیکتاتوری رضاشاه دهان گروه اول را بست. او در راه تمرکز و نو کردن کشور چهار اسبه می تاخت و در این شتاب هر مانعی زیر سم اسبان تازنده خاک و خورد می شد. سخن بر سر ارزش داوروی و خوب و بد نیست، که پس از آن بی بند و باری داخلی، در آن شرایط جهانی و با امکانات ایران آروزگار آیا راهی بهتر از این برای اداره کشور و سامان دادن به کارها بود یا نبود و اگر بود چه بود. که این خود داستان دیگری است. در این جا سخن فقط بر سر امر واقعی یعنی وجود وضعی است که در آن هرگونه چون و چرا و حرف زدن از سیاست - به جز آن چه دستگاه حاکم می خواست - ممنوع بود، تا چه رسد به بحث در اندیشه سیاسی و یا انتقاد روش کشورداری. بنابراین در برخورد با اجتماع رویاروی نویسندگان آرمانخواه تنها چشم انداز اصلاحات فردی باز بود آنها تنها از راه آموزش احساسات و اخلاق. آنها سرنوشت عشقی و فرخی، لاهوتی و بهار، مرگ، فرار یا خاموشی را دیده و ترس را آزموده بودند. ترس از زندان، ترس از مرگ مهم ترین انگیزه دوری از سیاست و تسلط سکوت بود. اما برای «گریز از آزادی» بی گمان علت های دیگر هم وجود داشت.

آرزوی مشروطیت برای بدست آوردن آزادی به شکست انجامیده بود. بدتر از آن، در سال‌های جنگ و پس از آن همه از هرج و مرج و ناامنی به جان آمده بودند. کوشش سیاستگران شریف و مردم وطن دوست حاصلی جز ناکامی نداشت. کسانی از تلاش سیاسی دلسرد و نومید شده بودند و در کسانی دیگر نومیدی سر به بیزاری زده بود. زیرا انحطاط اجتماعی و فساد اخلاقی ما بارزتر و زنده‌تر از همه جا در سیاست، در رابطه زمامداران و صاحبان قدرت با ملت خود و دولتهای بیگانه و در حکومت ظالمانه فرمانروایان جلوه می‌کند. آنچه در سراسر قرن نوزدهم و نخستین سالهای پس از مشروطیت در ایران گذشت مردم را عمیقاً به آمیختگی دروغ، دورویی، فریب و خیانت با سیاست (پلنیک) مؤمن کرده بود. نفرت و سرخوردگی ما از «مشتی فرومایه» نه عجیب است و نه تازه.

حجازی در مقاله‌های گوناگون بارها به «سیاست و سیاست‌باز»ها پرداخته و بیزاری و خشم خود را بیرون ریخته است. به اعتقاد او «سیاستمداران علناً برای اغفال حریف دروغ می‌گویند و حيله می‌کنند زیرا اصول جنگ و سیاست، فن فریب و دروغ است.»<sup>۶۹</sup> و سیاست‌باز برای رسیدن به هدف ننگین خود «از هزار ناکس تملق می‌گوید، با هزار لوطی زیر و رو می‌شود... بد می‌شنود، بد می‌گوید، می‌زند، می‌خورد.»<sup>۷۰</sup> این دروغ هر چیز پسندیده را فاسد می‌کند و به ضد خود برمی‌گرداند تا آنجا که پزشک سیاست‌باز بجای درمان درد بیماران جلاذ و آدمکش از آب درمی‌آید.<sup>۷۱</sup>

در نوشته‌های حجازی از این گونه داوری‌ها درباره سیاستمداران کم نیست. اما شاید سخت‌تر از همه را در «قاموس چینی» بتوان دید. نویسنده معنای «سیاست و سیاسی» را در لغت‌نامه چینی اینگونه یافته است:

«سیاست (به معنی اول) = کشورداری + تدبیر امور مملکت.

(به معنی دوم) = زرنگی + پشت‌هم اندازی...

سیاسی = (بمعنی اول) شخص خردمند و وطن‌دوستی که بامور سیاست اشتغال دارد.

(به معنی دوم) شخص بی‌حوصله و شتاب‌زده که می‌خواهد خیلی زودتر از دیگران

برسد، کسیکه دل‌باخته عنوان و شهرت و عاشق قدرت و مال و منال است و مثل همه عاشق

طاقت صبر ندارد. می‌خواهد پیوسته اسمش بر زبانها جاری باشد و نور وجودش در دلها

بتابد، همگی از نیش زبان و قلمش همچو از مار و عقرب بترسند، دانشمند و پرهیزکار و

مهربان و هم شداد و منتقم و اهل زدوبندش بدانند، هرچه هوس و اراده کند دولت بیچون و

چرا بپذیرد و همسایه و خویش و بیگانه اطاعت کنند...<sup>۷۲</sup>

عاشق سیاست برای رسیدن بمقصود از دوست و رفیق و برادر و همه کس می‌گذرد،

هرچه از مهر و اخلاق انسانیت و تمدن و ایمان در دل دارد فدا می‌کند تا جاییکه از شراره این

عشق کر و کور می‌شود و وطن را هم می‌فروشد یعنی خانه‌ایرا که در آن باید زندگی کند و

بزرگ بشود بر سر خود خراب می‌کند»<sup>۷۳</sup>

اینها که آمد بس نیست و دل نویسنده رضا نمی‌دهد که رها کند ولی چون ناچار باید مقاله را به آخر

رساند می‌گوید: «در قاموس چینی در معنی سیاست هنوز ده صفحه دیگر هست که من ترجمه

نمی‌کنم.» این نوشته‌ها از آن زمانی است که دیکتاتوری رفته و ترس از آن دیگر وجود ندارد اما

نفرت بی‌قیاس از سیاست که بارها در «زیبا» دیده‌ایم همچنان وجود دارد و به نهایت می‌رسد.<sup>۷۴</sup>

باری، به علت‌های اجتماعی و روانی که گفته شد در دوره بیست‌ساله ادبیات راهی به حریم

سیاست ندارد. و خاموشی مایه بی‌خبری است. نبود شعور و آگاهی «سیاسی - اجتماعی» در ادب این

دوره آشکار است. حجازی در همه کارهایش سرچشمه نابسامانی‌های اجتماعی را در تباهی اخلاق

فردی می‌داند. خواننده در طرح و پیشرفت داستان زیبا اثر فساد اجتماع را در ویران کردن شالوده

اخلاق میرزا حسین خان می‌بیند. اما فساد نهادهای اجتماعی - وزارت خانه‌ها، و اداره‌ها - فقط از بدی اخلاق افراد زاده می‌شود و به جز اصلاح یکایک آنها راهی به نظر نمی‌آید. در تهران مخوف و مهمم گریه کرده‌ام نیز مگر از همین روزن تنگ انفرادی نور لرزان امیدی بتابد و گرنه راه دیگری در چشم انداز نیست. در مسعود حتی این هم نیست. او در دشمنی با اجتماع فریادهای گوشخراش می‌کشد و خودش را به در و دیوار می‌زند یا گاه به زور بی‌خیالی و خوشباشی می‌خواهد درد را به روی خود نیاورد (در تلاش معاش).

در هیچیک از این نویسندگان دورنمایی که نشان از نوعی «دانش» سیاسی - اجتماعی و بیش سازماند (organique) جامعه‌شناختی بدهد و منطقی در خود سازگار اجزاء آنرا بهم ببینند دیده نمی‌شود.<sup>۷۵</sup> اما، از سوی دیگر این ادبیات - همان‌گونه که پیشتر گفته شد - هم موضوع خود را از اجتماع می‌گیرد و هم کاربردی اجتماعی دارد. حال اگر چنین ادبیاتی نتواند نهادها و دستگاه‌های فرمانروا، ساختار اجتماع و گردانندگان آنرا با دید و دریافتی سنجشگر بنگرد و بکاود، برای دردهای همگانی چیزی جز داروی اخلاقیات فردی و برای ذوق و حال کاری جز پرورش احساسات در گلگشت طبیعت باقی نمی‌ماند. راه آزادی‌های اجتماعی که بسته شد راه رستگاری فردی باز می‌شود. و در نبود مابعدطبیعت و عرفان، رستگاری فردی در طبیعت و عشق جسمانی تجلی می‌کند. اما باتوجه به «زیبای» شهوات‌انگیز و فحشاء اخلاقی اجتماع این عشق باید هرچه بیشتر پاک و بی‌شائبه باشد تا عاشق را از فساد دنیای بسته و بدسرشت بیرون برکند و رهایی او را ممکن سازد. نمونه آرمانی این عشق خوش اخلاق را در قطعه ادبی «آرزوی من» (آیینه) می‌توان یافت:

«آرزوی من یاری است که از سفیدی چهره‌اش دلم روشن شود و از تماشای سرو قدش فکرم بلندی بگیرد، ابروانش نازک و از هم دور، صورتش کشیده، چشمهایش شوخ و گیرنده باشد. فریبی را نمی‌پسندم اما دوست دارم مزاجش سالم و اعضایش درشت و توانا باشد تا از دیدنش بجانم قوت بیاید...

پیش از آمدن به خانه بار غم و کسالت را بیرون می‌گذارم و شاد و خرم به خانه می‌آیم، میل و هوس‌های خود را ساکت می‌کنم و به هر چه معشوق دوست دارد می‌پردازم و پیوسته مترصد اجرای خواهش دل او می‌شوم. یک خط از طریق ادب و محبت بیرون نمی‌روم... از همه مهمتر آنکه بهیچ صورتی جز به معشوق خود نگاه نمی‌کنم و آستان دیگری را نمی‌بوسم، مانند بت پرست متعصب غیر از معبود خود بر هر چه صنم است چشم می‌بندم و همه را باطل می‌خوانم...

از خلق خوش و دل‌مهربان روزگارش را بهار جارید می‌سازم و با فکر درست و عقل روشن‌بین، چون آفتاب بر بهار روزگارش می‌تابم.»  
همسری، عاشقی، دوست و مردی از این مهربانتر و رفتاری از این دلگرم‌کننده‌تر آیا می‌توان در نظر آورد؟ چه عشق اخلاقی بی‌مانند و فرشته‌حصالی!

اما، همین عاشق صادق که بر بال احساسات تا آن سوی چمن‌زارهای خرم خیال پرواز کرده بود ناگهان به خود می‌آید، به یاد دنیای بیرون می‌افتد «زار می‌گریده» و به معشوق می‌گوید:

«مرا از کینه روزگار نگاه دار، بدن سرد مرا در آغوش بگیر، روح ناتوانم را تسلی بده، من از دنیا می‌ترسم... خودم را گدایی می‌بینم که بر خوان مرده‌ای چشم دوختم، از گدایان دشنام و نفرین می‌شنوم، پایم را لگد می‌کنند و بر سر و رویم مشت می‌زنند. مرا از گدایی نجات بده.»

اما چه سود که «نجات‌دهنده» خود نیز «مسخ شده» و به شکل شیطان «درآمده» است. آنگاه نویسنده از

نومیدی و پریشانی می‌گوید:

«وای که من هم دیوانه شده‌ام... من ترسو و محجوبم، از دنیا و لذت آدم‌ها نمی‌ترسم و فراریم، فکرم ضعیف و گرفتار هوس جانکاه است، از نوک دماغم دورتر نمی‌بینم... پس از شنیدن این اقرار، معشوق بحقارت نظری بمن می‌کند و از کنارم می‌رود و مرا بغم و اندوه می‌سپرد... نه، چنین نیست، معشوق من رحم دلست، مرا در بازوان گرم خود پناه خواهد داد...»

این کیست که سرخورده از عشق و معشوق، این گونه میان امید و نومیدی دست و پا می‌زند؟ که با وجود آن همه احساسات دلفریب تا پرده غفلت کنار می‌رود معشوق را به صورت ابلیس می‌بیند؟ تا چه رسد به دیگران!

این که آرزوهای دور و درازش چنین ارزان و آسان دود و هدر می‌شود کیست؟ این محمّد حجازی، مطیع الدوله، نویسنده معروف، مرد موفق و مطیع دولت دوره بیست ساله است یا میرزا حسین خان دیوانسالار؟ آن میرزایی که نویسنده در جلدش رسوخ کرده بود، آیا اکنون خود در جلد سازنده‌اش افتاده؟ چرا این‌ها همه دست آخر ناکام و ناامیدند؟ این کجاست، چه واقعیت شوم، چه بیداری بدشگونی است که هر خواب خوشی را بدل به کابوس می‌کند؟ آیا این همان اجتماعی است که میرزای دیوانسالار و مطیع الدوله نویسنده زاده و پرورده آنند؟ همان اجتماعی که هوای روز و روزگاری نو در سر داشت، به پشتگرمی افتخارهای باستانی، رو به گذشته در راه آینده می‌دوید و سرانجام یکروز با سنگینی ضربتی بیرونی، از درون فرو ریخت و امیدش ناامید شد؟

#### یادداشت‌ها:

۱. محمّد حجازی، زیبا، انتشارات ابن سینا، چاپ یازدهم، تهران، ۱۳۵۲، صص ۱۹.
۲. همان، ص ۶۷.
۳. میرزا حسین خان خصوصیات ریاست را در خود پرورش می‌داد:  
اتفاقاً بختم یاری کرد و از حقارت عضویت بجلال ریاست رسیدم، از همانروز آهنگ صدا را عوض کردم، مات و پر از تکبر و تحقیر در چشم دیگران می‌نگریستم و بیک نگاه از سر تا پاشانرا اندازه می‌گرفتم. گاهی رو ترش می‌کردم به اینمعنی که گوینده مطلب را آنقدر ناقص می‌گوید که قابل فهم نیست. گاه حرف مخاطب را بریده، می‌فهماندم که بیک اشاره تا آخر فهمیدم، احتیاج به پرگویی و تصدیق نیست! با هزاران ادا خود را از زیادی کار و هجوم افکار خسته و گرفتار نشان می‌دادم. هیچوقت در حضور اشخاص بحال طبیعی نمی‌نشستم، همیشه یادم بود که ریسم، کوشش داشتم غیر از خودم و مردم عادی باشم! اول جوابی که بهر سؤال و تمنا می‌دادم منفی بود. متأثر شدن از پریشانی و آشفتگی حاجتمندان را دون مقام خود می‌دانستم، زودباوری و رقت قلب را بخود راه نمی‌دادم و در خانه خراب دلها داخل نمی‌شدم و هرگز یک پله از قصر بلند و باشکوه قانون پایین نمی‌آمدم. همان، ص ۱۳۲.
۴. همان، صص ۲۶۷.

۵. همان، ص ۷۴.
۶. همان، صص ۱۰۲ و ۹۳.
۷. همان، صص ۱۰۹ و ۱۱۴.
۸. همان، ص ۱۳۵.
۹. همانجا.
۱۰. همان، ص ۷۰.
۱۱. همان، ص ۱۳۶.
۱۲. اتفاقاً همزمان با نگارش و انتشار زیبا، مقتدرترین رجل کشور پس از شاه، زن دوست‌ترین آنها بود. او در وزارتخانه‌ها بیشترین نفوذ را داشت و زیبارویان در او.
۱۳. درباره فحشاء نه از دیدگاهی اخلاقی بلکه به عنوان حرفه و پدیده‌ای جدید پیش از این بحث کرده‌ایم. ن. ک. به: «قصه پرغصه پارمان حقیقی»، یازدهم، شماره ۳، تابستان ۱۳۷۲، صص ۴۵۱-۴۸۰.
۱۴. حجازی، همان، ص ۳۴۳.
۱۵. همان، ص ۹۹.
۱۶. همان، ص ۱۰۶. غامض‌الدوله به میرزا حسین خان، عاشق دلخسته می‌گوید: «ای بیچاره جوان صاف و ساده گرفتار چه گرگی شده‌ای»، همان، ص ۱۰۵.
۱۷. همان، ص ۱۳۶.
۱۸. همان، ص ۷۲.
۱۹. همانجا.
۲۰. همانجا.
۲۱. نمونه دیگری از فساد و شهوترانی شهریان، ظلم دستگاه اداری، تجاوز به زنان روستایی را می‌توان در ماجرای بدبختی صغرای هشت ساله، خودکشی لیلا و سرگذشت مردم ده «کشار بالا» دیده، همان، ص ۲۳۴.
۲۲. همان، ص ۶۷.
۲۳. همان، ص ۸۶.
۲۴. همان، ص ۷۱.
۲۵. همان، ص ۳۷۹.
۲۶. همان، ص ۱۵۰.
۲۷. همان، ص ۸۹.
۲۸. همان، ص ۱۵۴.
۲۹. همان، ص ۱۴۰.
۳۰. همان، ص ۱۵۶.
۳۱. همان، ص ۱۸۶.
۳۲. همان، صص ۳۵۱ و ۱۷۶.
۳۳. همان، ص ۱۸۷.

۳۴. بر همین اساس در عالم خیال پرویز خوب و زیبای بد را این‌گونه می‌بیند:

«در ضمن این تفکر، بلااراده پرده‌هایی از خاطرات دیرین و تعالیم مذهبی و اخلاقی که در زمان تحصیل در ذهنم رسوخ یافته بود، از نظرم گذشت، پرویز را دیدم که هاله‌ای از نور، گرد صورتش دمیده، مولوی زرین

کوچکی بسر و جامه طلائی رنگ درازی بتن دارد. با زهاد و عباد معروف بر طرف حوض کوثر، در سایه درخت طوبی نشسته، مناظره و مباحثه می‌کند، حوریان سیم پیکر، پیوسته بر آنان شراب خوشگوار و اطعمه بهشتی می‌خورانند. و من در قعر جهنم با ماری که سر آن شبیه به زیباست هم‌آغوشم! همان، ص ۱۵۰.

۳۵. از جمله در مقایسه خود با دیگران، همان، ص ۱۰۰.

۳۶. همان، ص ۲۲۲.

۳۷. همان، ص ۸۹.

۳۸. همان، ص ۱۲۰.

۳۹. همان، صص ۲۲۲.

۴۰. همان، ص ۱۵۷.

۴۱. همان، ص ۱۵۸.

۴۲. همان، ص ۱۵۹.

۴۳. همان، ص ۲۶۶.

۴۴. همان، ص ۲۶۶.

۴۵. در این متن منظور ما از اخلاق همه جا اخلاق کاربردی، تحقق اخلاق در رفتار است نه اخلاق نظری یا دانش اخلاق (ethics) و به همین سبب گاه اخلاق و رفتار با هم می‌آیند.

۴۶. مریم و مهین در «سه تابلو» عشقی و نهران مخوف، شمس کسمایی یا همسر و معشوقه عارف...

۴۷. مانند فرخ و پرویز خان در تهران مخوف و زیبا.

۴۸. همان، ص ۳۵۸.

۴۹. برای نقد کلاسیک «زیبا» و حجازی نگاه کنید به:

H. Kamshad, *Modern Persian Prose Literature*, Cambridge University Press, 1966.

۵۰. اگر چه بعضی از آثار حجازی، دشتی، مسعود، نفیسی و چند تن دیگر پس از شهریور ۱۳۲۰ نوشته و منتشر شد ولی این‌ها بیشتر جزء نویسندگان دوران بیست ساله رضاشاهی هستند زیرا پرورش حرفه‌ای، محتوای اندیشه و کارمایه و دید و دریافتشان در اساس به همان روزگار تعلق دارد.

۵۱. حجازی، آینه، ابن سینا، تهران، چاپ نهم، ۱۳۳۸، ص ۱.

در مورد داستانهای کوتاه و قطعه‌های ادبی آینه و اندیشه، پس از رجوع دادن به آن‌ها - که یافتنشان در کتاب دشوار نیست - هر بار همه مشخصات دیگر را نمی‌آوریم.

۵۲. همان، «شیرین کلا».

۵۳. در رمانتیک‌های آلمان و نمونه پیش‌رس آن رنج‌های ورتو جوان اثر کوتاه یاد در ستایش شب اثر نوالیس - به خلاف فلسفه روشنگر فرانسه - انسانیت انسان به خرد او نیست به حسیات (احساسات و عواطف) اوست که در طبیعت جوانه می‌زند، می‌بالد و برومند می‌شود. بدینسان طبعاً عشق که ژرفترین سرچشمه جوشان هستی در نزد رمانتیک‌هاست با طبیعت پیوندی هم‌آغوش و جدانشدنی دارد.

۵۴. در «شیرین کلا» شخصیت‌ها از گاو تا آدم با اخلاق کاری ندارند ولی رفتار راوی به شدت اخلاقی است و تا می‌فهمد که دو پسر عمو هر دو عاشق لیلا هستند بدون این که به او مربوط باشد بی‌درنگ دست به کار می‌شود: «گفتم بگو لیلا بیاید صحبت کنیم بلکه بفهمیم کدامیک از عشاق را بیشتر دوست دارد یا لااقل بهتر می‌پسندد... باید عروسی را با آنکه بیشتر دوست دارد راه انداخت و این سه نفر جوان را از این محنت جانسوز خلاص کرد.»

۵۵. آینه، ص ۲۱۷.

۵۶. در «باباکوهی» نیز در برابر زیبایی و صفای طبیعت زندگی «دیو عبوس» است. همان، ص ۳۵۷.

۵۷. همان، ص ۳۵۷.

۵۸. حجازی در زیبا واقع‌گرا و در دیگر آثار یاد شده رمانتیک است و در آثاری مانند پرچهر یا پاره‌های قطعه‌های ادبی، هیچ‌کدام؛ به شرط آن که دادن چنین عنوان‌هایی به نوشته‌های او اساساً پذیرفتنی باشد.

۵۹. شاتوبریان پیشاهنگ نویسندگان رمانتیک فرانسوی خود از ورتوگوته اثر پذیرفته بود ولی روشنفکران و مترجمان فارسی از رمانتیسیم آلمان بی‌خبر بودند و نمایندگان آن (مانند شلینگ، نووالیس، و برادران شلیگل) را نمی‌شناختند. باید دانست که ارزش فرهنگی، ادبی و اجتماعی ورتو با آثاری چون رنه، آتالی یا شاتوبریان یا اشعار لامارتین، متفاوت است. از آنجا که مقایسه آنها برای خوانندگان کنجکاو شاید بیهوده نباشد، بخشی از یادداشت‌هایم را که پس از خواندن ورتو، در ژوئیه ۱۹۹۳، نوشته بودم نقل می‌کنم:

ورتر، (Die Leiden des jungen Werther) را تمام کردم. یک وقتی در جوانی ترجمه‌ای از آنرا

خوانده بودم و چندان چیزی دستگیرم نشده بود... عجب داستانی است و عجب نویسنده‌ای که در بیست و چهار سالگی نه فقط احساس عاشقانه دردناک شدید (که طبیعی سرشت جوانی است)، بلکه چنین شناخت عمیقی از عشق دارد که گاه حیرت‌آور است و از کسی می‌توان انتظار داشت، از هوشمند حساس و تیزبینی که عمری عشق ورزیده باشد. (مثلاً نامه‌های ۱۳، ۲۴، ۳۰، ژوئیه، ۸ اوت ۱۷۷۱ و ۱۰ و ۱۲ اکتبر ۳ و ۳۰ نوامبر ۱۷۷۲)... یگانگی فرخنده و متعالی آگاهی و احساس در این اثر صورت‌مند شده‌اند؛ صاحب صورت یعنی دارای جسم، گوشت و گرمای تن و نبض تپنده!

همه درونمایه‌های رمانتیسیم بعدی، شیفتگی به طبیعت، صفای روستایی و کودکی، بیزاری از دولتمندان شهری، ارزش والای قلب و حس در برابر جاه‌طلبی عقل زیرکسار، آرزوی آزادی از بندهای اجتماعی و... همه را در ورتو می‌توان دید. طبیعتی که در اینجا می‌آید فقط زیبا نیست - هرچند که توصیف زیبایی آن، مثلاً در نامه ۱۸ اوت ۱۷۷۱، گاه بی‌نظیر است - مکمل و تمام‌کننده آدمی است، به وجود او معنی می‌دهد، گویی بدون آن روح انسان در تنی، در هیچ گم می‌شود. همان‌طور که انسان در طبیعت جا دارد، طبیعت نیز - اگر پیش از این ناآگاهانه بود - اینک در آگاهی ما محسوس و جای‌گیر می‌شود؛ پیوند، یا بیش از آن، یگانگی توأم با همدلی و همدردی (نامه ۱۸ اوت ۱۷۷۱).

ولی به خلاف «رنه»، «آتالا» یا مقلدان رمانتیک «ورتر» در فرانسه یا آلمان، این عشق به طبیعت مایه فراموشی و غیبت و واقعیت اجتماعی نیست. ورتو را در متن زندگی اجتماعی و در رابطه با آن نیز می‌بینیم و در این رابطه اجتماع را می‌شناسیم و مانند ورتو از دستگاه آزادی‌گش و احق‌پرور حاکم، خودپسندی اشرافیت بیمایه و فرمانروا، بیهودگی پرملال اداری و... بیزار می‌شویم و به زندگی، کار و صفای مردم ساده که در دامن طبیعت و با آن به سر می‌برند دل می‌بندیم (نهایت بیزاری ورتو را از آیین و آداب حاکم بر اجتماع در نامه‌های ۱۷ فوریه و ۱۶ مارس ۱۷۷۲ می‌توان دریافت) همین رابطه اجتماعی زمان را به واقعیت سخت‌گرم می‌زند و آنرا از پرسه‌سرگردان در فضای بی‌بندوبار احساسات رمانتیک بازمی‌دارد. شاید تفاوت بنیادی «رمانتیسیم» واقع‌گرای گوته، شاعر و نویسنده کلاسیک، با شاتوبریان در همین باشد... طبیعت شاتوبریان بیگانه از زندگی روزانه بشری، دست نخورده و بیرون از دسترس، طبیعت اولیه آمریکای شمالی آخرهای قرن ۱۸ است (مثل نویسنده که از انقلاب فرانسه فراری است). در نزد او طبیعت باید بتواند جای اجتماع - آدمها - را بگیرد؛ که نمی‌تواند. ورتو فرزند «پیشرو» اجتماع خود است. زندگی در آنرا می‌آزماید و راه و



رسم حاکم بر آنرا نمی پذیرد. نسبت به آن دیدی انتقادی دارد. در ضمن هرچه رنه مردم گریز و «طبیعت پناه» است برعکس و رتر با طبیعت برخوردی «رنسانسی» دارد (مثل خود گوته) و در آرزوی آنست که چون پرنده ای بر فراز ساحل بی پایان دریاها پرواز کند (در فاست اول هم صحنه ای همانند، آرزوی همسفری با آفتاب تکرار می شود)، از جام پر جوش زندگی سرشار از شادی بنوشد و در حد گنجایش ناچیز سینه خود قطره ای از سعادت آن هستی سرمدی که همه را در خود و به خود می آفریند، بچشد (نامه ۱۸ اوت ۷۱) طبیعت در اینجا دستمایه آگاهی، احساس و زیبایی است و شناخت و دمسازی با آن دمی از شادی ابدیت فرخنده را در جان انسان می دمد. تفاوت گوته، در ورتر، با رمانتیک های دیگر بویژه در فرانسه بسیار است.

و اما زیبایی نامه ۳۰ نوامبر ۷۲ یا مثلاً تمثیل گویای نامه ۲۶ ژوئیه ۱۷۷۱ و خلاصه سراسر کتاب هنوز تازه، امروزی و در حد کمال است. شکردهای نویسنده بی خودنمایی و جلوه فروشی که دیگر گفتن ندارد. فقط به عنوان یک نمونه فصل colma از Oasian که ورتر برای Lotte می خواند بیان حال نامستقیم عاشق، گفتن سز دلبران است از زبان دیگران.

خود نام Werther از «واقع گرایی» نویسنده نشانی دارد: Werter Wert و شکل کهن تر آن Werther: حقیقی تر، ارزنده تر، پربهاتر.

۶۰ نظام وفا، استا و نیما، یکی از نخستین کسانی بود که گوشه چشمی به رمانتیسم اروپایی داشت. پیوند دل، و حدیث دل از نامهایی است که بر دفترهای شعر خود نهاده است. به گفته او «غزل ناله دلهای سوخته و شکسته است. دل آنرا می گوید و دل آنرا گوش می کند. اگر غزل واقعی امروز گفته نمی شود برای اینست، گلی را که از آن دل می ساختند تمام شده و خداوند از تجدید این خلقت عجب که اغلب زیر دست و پا شکسته و نابود می گردد صرف نظر فرموده است.» حدیث دل، تهران، بدون ناشر، ۱۳۳۸، ص ۲۰. شعار نظام و فاروی جلد کتاب حدیث دل:

نظام و فسا را دل از روشن است      به مهر خدا و شه و میهن است  
همه آنچه گوید حدیث دل است      که حرفی که نبود ز دل باطل است

۶۱ «بابا کوهمی حجازی»، به قلم استاد سخن مرحوم محمد تقی بهار، آینه، ص ۴۲۹.  
۶۲ رمان فرنگس (۱۳۱۱) اثر سعید نفیسی نویسنده و ادیب مشهور نمونه گویای دیگری است از زبان شورانگیز عاشقانه و احساسات دردناک رمانتیک در ادبیات دوران بیست ساله.  
۶۳ از میان نمونه های بسیار می توان نگاه کرد به قطعه «شعر» در آینه که دو تکه کوتاه آنرا در زیر می بینید. دریافت نویسنده از شعر و شاعری، و تفاوت آن با همین امر در ادب کلاسیک ما، قابل توجه است:

آنکه در سبیده صبح دل پاکان و روی خوبانرا می بیند، آنکه از وزش نسیم صحبت دور افتادگانرا می شنود و از دیدن گل، آرزوهای خواب رفته اش بیدار می شود، صاحب حالیکه از افتادن برگ درخت دگرگون می گردد، آنکه از غصه محبت و نیکی و فداکاری گلویش از ذوق می گیرد و از ظلم و بیداد و بی حیایی اشکش در دل می ریزد، مثل همه نیست، شاعر است... آری شاعر می سوزد و روشن می کند اما این سوختن بنعمت دیدن زیبایی ها می آرزد. بی نصیب کسیکه اگر خود نسوزد، از این پروتوگرم و نورانی نشود. آنکه انکار شعر می کند گل راهم دوست ندارد یا کسی است که نمی داند اگر پرواز عقل بی علم است، پرواز دل به شعر است و عقل همیشه فرمانبردار دل خواهد بود. علم جز بر آوردن خواهشها و هوسهای دل مصرفی ندارد، دلست که می خواهد و عقلست که بجستجو می رود. دلست که بر بالهای شعر دایم در اعماق زمین و اوج آسمانها پرواز می کند و بخوبی ها و خواهشها و هوسهاییکه می بیند اسم می گذارد و عقل است که باین اسم ها جسم می دهد و بخدمت دل می گمارد.

۶۴ جمال‌زاده، نیما و هدایت از این جریان همه گیر برکنار بودند.

۶۵ اخلاق اینان غیر اجتماعی و گاه ضد اجتماعی است (ژان و ژان) و آیینی دیگر دارد.

۶۶ مثلاً «سالهای کارآموزی ویلهلم مایستر» یا «آموزش احساسات» و «سیدارتا» به ترتیب اثر گوته، فلوبر و هرمان هسه.

۶۷ بهترین انتقاد پر از طنز این ادبیات را می‌توان در کتاب «غوغا ساهاب دید، منحصرصاً در قضیه‌های تیارت طولان عشق خون‌آلود، مرثیه شاعر، تق ریز نومچه، داستان باستانی یا رمان تاریخی، عشق پاک و نیز قضیه اختلاط نومچه.

۶۸ اندیشه رویهمرفته ۵۷ موضوع انشاء است. حجازی در مقدمه می‌گوید: «بر ما و بر آیندگان است که این مایه لفظ و معنی یعنی چکیده روح بشری را به نوبه خود بورزیم و در آرزوی کمال آنرا به صورت خیال خویش درآوریم. از آنجمله این وظیفه سنگین را وزارت فرهنگ بر دوش ناتوان بنده گذارده...» و سپس می‌افزاید: «این گرد آورده را به منظور تحریک ایشان [جوانان] فراهم آورده و ماده آنرا از مشهودات روزانه گرفته [م.]» محمد حجازی، اندیشه، چاپخانه مظاهری ۱۳۲۲، مقدمه.

۶۹ آیین، «تبلیغات».

۷۰ همان، «مناجات».

۷۱ همانجا.

۷۲ همان، «قاموس چینی».

۷۳ همانجا.

۷۴ در مقاله «سیاست و اعصاب» (آیین)، حجازی برای «ثابت کردن» زیانهای سیاست، دست به دامن دانش پزشکی می‌شود و شرح می‌دهد که چگونه سیاست اعصاب را می‌ساید و می‌فرساید و فرسودگی اعصاب مایه ضعف نفس و بی‌ترتیبی ضربان قلب و غیره است... تا برسد به آنجا که:

در این زمان انقلاب و هرج و مرج... هرکس توانست به قصد چپاول وارد می‌شود و هرچه توانست می‌ریابد... از این جهت است که ملأ و طبیب و بزرگر و بازرگان و پیشه‌ور و کارچاق‌کن و ولگرد و بیمار و طبقات دیگر به قصد ریاست و ثروت، پا به میدان سیاست می‌گذارند. «با سیاست‌بازان معاشرت کنید و... ببینید با چه مریض‌های بزرگی روبه‌رو شده‌اید.

برای انتقاد سنجیده از سیاست‌بازان آن زمان می‌توان به داستان «رجل سیاسی» در یکی بود یکی نبود جمال‌زاده مراجعه کرد.

۷۵ حتی چند شاعر یا ادیب انگشت شماری که به انقلاب اکتبر دل بسته بودند، از مارکسیسم و نظریه‌های انقلابی چیزی چندان نمی‌دانستند و بیشتر به انگیزه احساسات بشر دوستانه در آرزوی واژگونی و آوردن آیینی تازه بودند.

(آنچه خواندید بخشی است از کتاب «اجتماع و ادبیات ۱۳۱۵-۱۲۹۵» که به وسیله نشر و پژوهش تماشا منتشر خواهد شد.)